

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ملاقات با امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

نویسنده: سید حسن ابطحی

مقدمه چاپ بیست و یکم

این کتاب تا طبع بیستم در دو جلد مجزاً به چاپ می رسید ولی با مصلحت اندیشی بعضی از دوستان و اندیشمندان در این چاپ قرار شد که بعضی از قضایائی که هضمش برای عموم مشکل است حذف شود و تا حدی تنقیح گردد لذا در چاپ بیست و یکم تبدیل به یک جلد گردیده و جلد اول و دوم در همین جلد خلاصه شده است .

امید است خدای تعالی به ما توفیق خدمتگزاری به حضرت ولی عصر روحی فداه را عنایت فرماید و ما را همیشه در صراط مستقیم دین حفظ نماید. آمین

پیشگفتار

من نمی دانم آنهايي که می گویند:

در زمان غیبت نمی توان خدمت امام زمان (علیه السلام) رسید، یا او را دید، چه دلیلی دارند؟! چرا باید کسی که در دنیا زنده است و در بدن مادی است و دارای گوشت و پوست و استخوان است و در میان مردم زندگی می کند، دیده نشود؟! آیا این همه از شیعیان و علماء بزرگ و اولیاء خدا، که آن حضرت را دیده اند، همه دروغ گفته اند و همه را باید تکذیب کرد؟! آیا آنهايي که می گویند:

آن حضرت دیده نمی شود، می دانند که وقتی این ادعاء بدون دلیل را شایع کردند، چه خدمتی به دشمنان آن حضرت نموده اند؟! آیا آنها می دانند، که اگر مردم مسلمان در دیدن آن حضرت به تردید افتادند، یکی از دلائل بسیار محکم و قاطع در اثبات وجود مقدس آن حضرت را از دست داده اند؟! بعضی می گویند:

در روایات آمده ، که باید مدعیان ملاقات با آن حضرت را تکذیب نمود، باید از آنها سؤال کرد که :

این روایات در کجا است ؟ چرا ما آنها را ندیده ایم ؟! من آنچه تحقیق کرده ام ، جز یک روایت ، به مضمونی که در زیر نقل می شود، در کتب احادیث بیشتر وجود ندارد، آن هم معنایش این نیست که این دسته خیال کرده اند.

من در اینجا اصل روایت را با آنکه در کتاب "مصلح غیبی" آن را نقل کرده ام و معنایش ؟ را گفته ام باز هم در اینجا یادآور می شوم ، تا دوستان نادان و دشمنان دانا نتوانند از این مقوله حرف بزنند.

این روایت و این توقیع مقدس ، در وقتی که جناب "علی بن محمد سمري" چهارمین نایب خاصّ حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه ، می خواست از دنیا برود، از جانب آن حضرت وارد شد که اصل توقیع این است :

بسم الله الرحمن الرحيم "یا علی بن محمد السمری اسمع اعظم الله اجر اخوانک فیک " فانک میّت ما بینک و بین سنّة ایام فاجمع امرک و لاتوص الی احد فیقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلاظهور الا بعد اذن الله تعالی ذکره و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلوب وامتلاء الارض جوراً، و سیاءتی شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لاحول و لا قوة الا بالله العلیّ العظیم...((۱))

ترجمه :

به نام خداوند بخشنده مهربان "ای" علی بن محمد سمري! "گوشت را باز کن و کلامم را بشنو خدا اجر برادران شیعه تو را، در مصیبت تو زیاد گرداند، تو تا شش روز دیگر خواهی مُرد، کارهایت را جمع کن و مسأله وکالت و جانشینی را به کسی وصیت نکن. زیرا غیبت کبری واقع شده و ظهوری نیست مگر بعد از آنکه خدا اذن دهد و این اذن خدا، بعد از مدتهای طولانی و سخت شدن دلها و پر شدن زمین از ظلم و جور است.

و جمعی از شیعیان می آیند و مدعی مشاهده و ارتباط با ما را می شوند، آگاه باش! که هر کس ادعای مشاهده را قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی بکند، دروغگو و افتراءزننده است و حول و قوه ای نیست مگر متعلق به خدای علی عظیم ...".

شش روز بعد، نیمه شعبان بود، شیعیانی که تویع و نامه شریف آن حضرت را دیده بودند، به خانه "علی بن محمد سمري" رفتند، وی را در حال جان کندن دیدند و او پس؟ از چند لحظه از دنیا رفت خدا رحمتش کند.

شما ای اهل انصاف! به مضمون این تویع مبارک و موقعیتی که ورود این تویع دارد توجه کنید، آیا جمله "الآ فمن ادعی المشاهده" یعنی :

آگاه باشید، کسی که ادعای مشاهده امام زمان (علیه السلام) را بکند، بر غیر از ادعای نیابت خاصه ای که نواب اربعه داشته اند دلالت دارد؟ آیا از ملاقاتهای اتفافی و یا در اثر توسلات که بسیار اتفاق افتاده و ملاقات کننده، ادعائی ندارد، منصرف نیست؟ پس چرا باز هم، حتی از بعضی اهل علم شنیده می شود، که آنها می گویند:

در زمان غیبت کبری، نمی توان خدمت امام زمان (علیه السلام) رسید و او را ملاقات کرد؟! مرحوم حاجی نوری در "نجم الثاقب" نقل می کند که :

علامه با ورع و با تقوی مرحوم آخوند "ملاً زین العابدین سلماسی" که یکی از شاگردان مرحوم "سید بحر العلوم" است فرمود:

"من در محضر درس "سید بحر العلوم" بودم، که شخصی سؤال کرد:

آیا امکان دارد، کسی در زمان غیبت کبری، حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) را ببیند؟
"سید بحر العلوم" به او جواب نداد ولی من نزدیک او نشسته بودم، دیدم سرش را پائین انداخته و
آهسته می گوید:

چه بگویم؛ در جواب او و حال آنکه آن حضرت مرا در بغل گرفته و به سینه خود چسبانده است."

من به منظور آنکه، بیهوده بودن این ادعای غلط، یعنی:

ممتنع بودن ملاقات با امام زمان (علیه السلام) را ثابت کنم! و به منظور آنکه دلیلی بر اثبات وجود مقدس
حضرت بقیه الله ارواحنا فداه از این راه اقامه نمایم.

و به منظور آنکه، دل‌های شما خوانندگان محترم را، روشن کنم و شما را امیدوار به لقاء حضرت
"ولی عصر" ارواحنا فداه نمایم، تنها به جریاناتی که از نظر خودم قطعی است و یقین به واقعیتش
دارم، از میان هزارها تشرّف و ملاقات، به آنچه نقل می شود، اکتفا می کنم و
امیدوارم در مجموع کتابهایی که نوشته ام لاقلاً این کتاب، مقبول درگاه حضرت "بقیه الله"
ارواحنا فداه واقع گردد.

ضمناً قبل از نقل ملاقاتها و تشرّفات به محضر حضرت ولی عصر (علیه السلام) تذکر چند نکته لازم است:

یک:

من متوجه این نکته هستم، که حضرت بقیه الله ارواحنا فداه برای آنکه کاسه آبی به دست تشنه لبی
بدهد و یا در بیابان، گمشده ای را به راه برساند. و یا مریض مردنی را شفا بدهد و یا بی خانه ای را صاحب
خانه کند خلق نشده. بلکه به صریح دعای ندبه که امام (علیه السلام) فرموده:

"خلقتنا لنا عصمتا و ملاذا" برای آنکه به وسیله شناختن و پیروی کردن از او از انحراف و گناه نجات پیدا
کنیم و او پناهگاه ما باشد، بدن مقدّسش؟ را خدا در دنیا خلق کرده و او را در این عالم نگاه داشته است.

ولی چه کنم؟ می بینید، در زمانی زندگی می کنیم، که حتی نقل همین جریانات را هم
مردم نمی پسندند و یا دشمنان آن حضرت آنها را تکذیب می کنند! لذا ناچارم آن ملاقاتها را برای
توجه بیشتر شما، به آن حضرت نقل کنم، باشد که شاید از این راه شما و ما به راه راست
هدایت شویم و توجه کاملی به آن حضرت پیدا کنیم.

دو:

ملاقاتها و سرگذشتهائی را که من در این کتاب نقل می کنم ، اگر چه بعضی از آنها را از کتب دیگر گرفته ام ، ولی کوشش کرده ام که صحتش را مطمئن شوم و الاّ از نقل آن صرف نظر کنم .

سه :

در نقل جریانات ، مختصر تصرفی در عبارات شده ، که با معنی و حقیقت و اصل قضیه منافات ندارد و این عمل با امانت داری منافات ندارد، زیرا پروردگار متعال در قصص ؟ قرآن سخنان دیگران را با عبارات دیگر مکرر نقل فرموده است .

چهار:

چون من معتقدم :

که نام مقدّس حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) را باید با کمال ادب ذکر کرد، لذا تا توانسته ام القاب "بقیة الله - ولیّ عصر و امام زمان" را به کار برده ام و اکثراً در جریاناتی که به نحو دیگری از آن حضرت تعبیر شده ، به یکی از این القاب تغییر داده ام .

پنج :

شاید من به عنوان اولین کسی که "ظهور صغری" را در کتاب "پرواز روح" از قول استاد اخلاق مرحوم "حاج ملاّ آقاجان" مطرح کرده ام ، مورد حمله بعضی از جهّال قرار بگیرم و شاید هم حقّ با آنها باشد چون در کتب روایات و اخبار حرفی از آن به میان نیامده ولی ؛ "چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است".

زیرا هیچ کس نگفته که خدا در دنیا کارهائی که مربوط به همه مردم است ناگهان و بدون آمادگی قبلی برای آنها انجام می دهد. بلکه همان طوری که غیبت کبری باید غیبت صغری داشته باشد و همان طوری که غروب خورشید باید تا یکی دو ساعت بعد از آن هوا روشن باشد، همچنین ظهور با عظمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه که می خواهد، تمام مردم دنیا را زیر پوشش حکومت واحد جهانی بکشد، نمی تواند مقدّماتی و به اصطلاح "ظهور صغرائی" که زمینه ساز "ظهور کبری" است نداشته باشد.

آری او می گفت :

از سال ۱۳۴۰ هجری قمری که استعدادهای افراد بشر ظهور کرده ؛ نام مقدّس آن حضرت صدها برابر از قبل میان مردم به وسیله نامگذاریهای اماکن مقدّسه و غیره ظهور کرده .

اکتشافات و صنایعی که شبیه به معجزات آن حضرت است ظهور کرده .

تشرّفات و ملاقاتهائی که کمتر کسی از شیعیان یافت می شود که یا خودش در خواب و یا در بیداری و یا در عالم مکاشفه و یا کسی که مورد وثوق او است ، برایش حاصل نشده باشد، ظهور کرده .

و خلاصه همه و همه آنها دلیل بر این است که آن چنانکه خورشید در وقت طلوعش ؟ یک ساعت و نیم الی دو ساعت هوا را روشن می کند و نامش را طلوع فجر می گذاریم ، همچنین این زمان که کاملاً هوا روشن شده و نور مقدّس حضرت بقیّه اللّٰه (عجل اللّٰه تعالی له الفرّج) عالم را منور کرده و صبح پیروزی اسلام بر تمام مذاهب جهان طلوع کرده ، نامش ؟ را "ظهور صغری " باید گذاشت .

و انشاءالله بزودی خورشید وجودش از افق مکه طالع می گردد و دنیا را پر از عدل و داد می کند، بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد، "انَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِي دَا وَ نَرَاهُ قَرِي بَا" ((۲))

ملاقات اوّل

مسجد جمکران جایگاه عشاق و محل دیدار با امام زمان روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است .

آیا می دانید این مسجد با عظمت و پر معنویّت چگونه ساخته شد؟ چرا پایگاه و مرکز ملاقات با حضرت بقیّه اللّٰه (علیه السّلام) گردید؟! این مسجد بیش از هزار سال قبل ، به عنوان دفتری برای آنکه یک روزی در قم حوزه علمیه تشکیل می شود و باید نوکران و جیره خواران آن حضرت در جائی با آن آقا ملاقات روحی و معنوی داشته باشند و عرض ارادت کنند افتتاح گردید.

امروز این مسجد، بزرگترین محلی است که مردم تنها به یاد امام عصر عجل اللّٰه تعالی له الفرّج در آن جمع می شوند و از آن سرور، حاجت می گیرند.

اگر بخواهیم تنها تشرّفات و ملاقاتهائی که در این مسجد مقدّس رخ داده ، بنویسیم شاید صدها جریان و حکایت جمع آوری شود ولی چه کنم که بعضی از آنها را صاحبانش راضی نبودند که نقل

کنم و بعضی چون مربوط به زندگی خصوصی شان بود نمی توانستم افشاء نمایم و بعضی جزء اسرار آل محمد (علیهم السلام) بوده که نباید آشکار شود. و بالاخره بعضی از آنها هضمش برای مردم کم استعداد مشکل بود که باور کنند. به هر حال این مسجد که امروز مورد توجه زوار است و تا چند سال قبل مکرراً اتفاق می افتاد که حتی شبهای جمعه، جز چند نفر معدودی در آن بیتوته نمی کردند، میعادگاه یاران و دوستان و خدمتگزاران حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه می باشد.

ضمناً باید متذکر این نکته شد، که بعضی از دشمنان دانا، یا دوستان نادان که می خواهند اهمیت این مسجد مقدس را تضعیف کنند می گویند:

این جریان در خواب واقع شده و "حسن بن مئله" این مطالب را در خواب می دیده است، ولی در تمام کتابهایی که این حکایت را نوشته اند تصریح شده که جریان در بیداری واقع شده و هیچ قسمتش در خواب نبوده است.

اصل قضیه این است

در کتاب بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه ۲۳۰ و کتاب "تاریخ قم" و کتاب "مونس؟ الحزین" و کتاب "نجم الثاقب" نقل شده است.

شیخ عقیف و صالح "حسن بن مئله جمکرانی" فرمود:

من در شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سال ۳۹۳((۳))

هجری قمری در منزل خود در قریه "جمکران" خوابیده بودم، ناگهان در نیمه های شب، جمعی به در خانه من آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند:

برخیز که حضرت بقیة الله امام مهدی (علیه السلام) تو را می خواهند.

من از خواب برخاستم و آماده می شدم که در خدمتشان به محضر حضرت ولی عصر (علیه السلام) برسم و خواستم در آن تاریکی پیراهنم را بردارم، گویا اشتباه کرده بودم و پیراهن دیگری را

برمی داشتم و می خواستم بپوشم ، که از خارج منزل از همان جمعیت صدائی آمد که به من می گفت :

آن پیراهن تو نیست ، به تن مکن ! تا آنکه پیراهن خودم را برداشتم و پوشیدم ، باز خواستم شلوارم را بپوشم ، دوباره صدائی از خارج منزل آمد که :

آن شلوار تو نیست ، نپوش ! من آن شلوار را گذاشتم و شلوار خودم را برداشتم و پوشیدم .

و بالاخره دنبال کلید در منزل می گشتم ، که در را باز کنم و بیرون بروم ، صدائی از همانجا آمد، که می گفتند:

در منزل باز است ، احتیاجی به کلید نیست .

وقتی به در خانه آمدم ، دیدم جمعی از بزرگان ایستاده اند و منتظر من هستند! به آنها سلام کردم ، آنها جواب دادند و به من "مرحبا" گفتند.

من در خدمت آنها به همان جائی که الان مسجد جمکران است ، رفتم .

خوب نگاه کردم ، دیدم در آن بیابان تختی گذاشته شده و روی آن تخت فرشی افتاده و بالشهایی گذاشته شده و جوانی تقریباً سی ساله بر آن بالشها تکیه کرده و پیرمردی در خدمتش نشسته و کتابی در دست گرفته و برای آن جوان می خواند و بیشتر از شصت نفر در اطراف آن تخت مشغول نمازند! این افراد بعضی لباس سفید دارند و بعضی لباسهایشان سبز است .

آن پیرمرد که حضرت "خضر" (علیه السلام) بود مرا در خدمت آن جوان که حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه بود، نشانند و آن حضرت مرا به نام خودم صدا زد و فرمود:

"حسن مئله" می روی به "حسن مسلم" می گوئی تو چند سال است، که این زمین را آباد کرده و در آن زراعت می کنی. از این به بعد دیگر حق نداری در این زمین زراعت کنی و آنچه تا به حال از این زمین استفاده کرده ای باید بدهی تا در روی این زمین مسجدی بنا کنیم! و به "حسن مسلم" بگو:

این زمین شریفی است، خدای تعالی این زمین را بر زمینهای دیگر برگزیده است و چون تو این زمین را ضمیمه زمین خود کرده ای خدای تعالی دو پسر جوان تو را از تو گرفت ولی تو تنبیه نشدی و اگر از این کار دست نکشی خدا تو را به عذابی مبتلا کند که فکرش را نکرده باشی.

من گفتم:

ای سید و مولای من! باید نشانه ای داشته باشم، تا مردم حرف مرا قبول کنند و الا مرا تکذیب خواهند کرد.

فرمود:

ما برای تو نشانه ای قرار می دهیم، تو سفارش ما را برسان و به نزد "سید ابوالحسن" برو و بگو: با تو بیاید و آن مرد را حاضر کند و منافع سالهای گذشته این زمین را از او بگیرد و بدهد، تا مسجد را بنا کنند و بقیه مخارج مسجد هم از "رهق" به ناحیه اردهال که ملک ما است ((۴))

بیاورد و مسجد را تمام کنند و نصف "رهق" را وقف این مسجد کردیم تا هر سال درآمد آن را برای تعمیرات و مخارج مسجد بیاورند و مصرف کنند.

و به مردم بگو:

به این مسجد توجه و رغبت زیادی داشته باشند و آن را عزیز دارند و بگو:

اینجا چهار رکعت نماز بخوانند، که دو رکعت اوّل به عنوان تحیّت مسجد است ، به این ترتیب :

در هر رکعت بعد از حمد هفت مرتبه "قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ" و تسبیح رکوعها و سجودها هر یک هفت مرتبه است .

و دو رکعت دوّم را به نیّت نماز صاحب الزّمان (علیه السّلام) بخوانند، به این ترتیب در هر رکعت در سوره حمد جمله "إِيَّايَ أَكْبَرُ وَإِيَّايَ أَكْبَرُ نَسْتَعِينُ" را صدبار بگویند و تسبیح رکوعها و سجودها را نیز هفت مرتبه تکرار کنند و نماز را سلام دهند بعد از نماز تسبیح حضرت زهرا (سلام الله علیها) را بگویند و سپس سر به سجده گذارند و صد مرتبه صلوات بر پیغمبر و آتش بفرستند سپس فرمود:

"فمن صلّى هما فكأنما صلّى في البيت العتيق " یعنی :

کسی که این دو نماز را در اینجا بخواند، مثل کسی است ، که در کعبه نماز خوانده است .

وقتی این سخنان را شنیدم با خودم گفتم :

که محلّ مسجدی که متعلّق به حضرت صاحب الزّمان (علیه السّلام) است همان جائی است ، که آن جوان با چهار بالش نشسته است .

به هر حال حضرت بقیّه الله (علیه السّلام) به من اشاره فرمودند که :

مرخصی ، من از خدمتش مرخص شدم ، وقتی مقداری راه به طرف منزلم در جمکران رفتم ، دوباره مرا صدا زدند و فرمودند:

در گله گوسفندان "جعفر کاشانی چوپان " بُزی است که تو باید آن را بخری ، اگر مردم ده جمکران پولش را دادند بخر و اگر هم آنها پولش را ندادند، باز هم از پول خودت آن بُز را بخر و فردا شب که شب هیجدهم ماه مبارک رمضان است ، آن بُز را در اینجا بکش و گوشتش را اگر به هر بیماری که مرضش سخت باشد و یا هر علّت دیگری که داشته باشد، بدهی خدای تعالی او را شفا می دهد و آن بُز ابلق ،

موهای زیادی دارد و هفت علامت در او هست که سه علامت در طرفی و چهار علامت دیگر در طرف دیگر او است .

باز من مرخص شدم و رفتم ، دوباره مرا صدا زدند و فرمودند:

ما هفتاد روز، یا هفت روز دیگر در اینجا هستیم (اگر بر هفت روز حمل کنی شب بیست و سوم می شود و شب قدر است و اگر بر هفتاد روز حمل کنی شب بیست و پنجم ذیقعه است ، که شب بسیار بزرگی است).

به هر حال مرتبه سوم از خدمتشان مرخص شدم و به منزل رفتم و تا صبح در فکر این جریان بودم صبح نمازم را خواندم و به نزد "علی المنذر" رفتم و قصه را برای او نقل کردم و علامتی که از امام زمان (علیه السلام) باقی مانده بود در محل مسجد فعلی زنجیرها و میخهائی بود که در آنجا ظاهر بود دیدیم ، سپس با هم خدمت "سید ابوالحسن الرضا" رفتیم وقتی به در خانه آن سید جلیل رسیدیم ، دیدیم اول از من پرسیدند:

تو اهل جمکرانی ؟ گفتم :

بله .

گفتند:

"سید ابوالحسن" از سحرگاه منتظر شما است .

من خدمتش رسیدم سلام کردم ، جواب خوبی به من داد و به من احترام گذاشت و قبل از آنکه من چیزی بگویم فرمود:

ای حسن مُثله ! شب گذشته در عالم رؤ یا شخصی به من گفت :

مردی از جمکران به نام حسن مٔله نزد تو می آید، هر چه گفت حرفش را قبول کن و به او اعتماد نما که سخن او سخن ما است و باید حرف او را رد نکنی من از خواب بیدار شدم و از آن ساعت تا به حال منتظر تو هستم! من جریان را مشروحا به ایشان گفتم .

او دستور داد اسبها را زین کنند و ما سوار شدیم و با هم حرکت کردیم و به نزدیک ده جمکران رسیدیم "جعفر چوپان" را دیدیم که با گله گوسفندانش؟ در کنار راه بود من میان گوسفندان او رفتم ، دیدم آن "بُز" با جمیع خصوصیاتِی که فرموده بودند در عقب گله گوسفندان می آید آن را گرفتم و تصمیم داشتم پول آن را بدهم و "بُز" را ببرم . "جعفر چوپان" قسم خورد که من تا به امروز این "بُز" را در میان گوسفندانم ندیده بودم و امروز هم هر چه خواستم او را بگیرم نتوانستم ولی نزد شما آمد و آن را گرفتید و این "بُز" مال من نیست! من "بُز" را به محلّ مسجد فعلی بردم و او را طبق دستوری که فرموده بودند کشتم و "سید ابوالحسن الرضا" دستور فرمودند که :

"حسن مسلم" را حاضر کنند و مطلب را به او فرمودند و او هم منافع سالهای گذشته زمین را پرداخت و زمین مسجد را تحویل داد.

مسجد را ساختند و سقف آن را با چوب پوشانیدند و "سید ابوالحسن الرضا" آن زنجیرها و میخهایی که در آن زمین باقی مانده بود، در منزل خود گذاشت و به وسیله آن بیمارها شفا پیدا می کردند.

من هم از گوشت آن بز به هر مریضی که دادم شفا یافت .

"سید ابوالحسن الرضا" آن زنجیرها و میخها را در صندوقی گذاشته بود و ظاهرا بعد از وفاتش وقتی فرزندانش می روند که مریضی را با آنها استشفاء کنند، می بینند که مفقود شده است! (این بود قضیه ساختمان مسجد جمکران) نماز حاجت مرحوم حاجی نوری در کتاب "نجم الثاقب" و شیخ طبرسی در کتاب "کنوزالنجاة" ، روایت کرده که از ناحیه مقدسه حضرت بقیة الله ارواحنا فداه این دستورالعمل را برای کسانی که حاجتی نزد خدا دارند و یا از اذیت کسی می ترسند صادر کرده اند.

بعد از نیمه شب جمعه غسل کند و در جای نماز خود بایستد و دو رکعت نماز بخواند و کلمه "ای اک نعبُدُ
وای اک نستعی ن" را صد مرتبه در هر رکعت تکرار کند و بعد سوره "قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ" را قرائت کند و
در رکوعها "سبحان ربی العظیم و بحمده" را هفت مرتبه بگوید و در سجده ها "سبحان ربی
الاعلی و بحمده" را نیز هفت مرتبه بگوید و بعد از نماز این دعا را بخواند:

"اللَّهُ هُمَّ إِنِ اطَّعْتُكَ فَالْمَحْمَدَةُ لَكَ وَإِنْ عَصَيْتُكَ فَالْحُجَّةُ لَكَ مِنْكَ الرُّوحُ وَمِنْكَ الْفَرْجُ سُبْحَانَ
مَنْ أَنْعَمَ وَ شَكَرَ سُبْحَانَ مَنْ قَدَّرَ وَ غَفَرَ اللَّهُمَّ إِنِ كُنْتُ عَصَيْتُكَ فَإِنِّي قَدْ اطَّعْتُكَ فَيَا أَحَبُّ الْأَشْيَاءِ إِلَيْكَ
وَ هُوَ الْأَيْمَانُ بِكَ لَمْ آتَخِذْ لَكَ وَ لَدَا وَلَمْ أَدْعُ لَكَ شَرِي كَا مَنَا مِنْكَ بِهِ عَلَيَّ لَا مَنَا مِنْ يَ بِهِ
عَلَيْكَ وَ قَدْ عَصَيْتُكَ يَا إِلَهَ هِيَ عَلِي غَيْرِ وَجْهِ الْمَكِ اِبْرَةَ وَ الْخُرُوجِ عَنْ عِبُودِيَّتِكَ وَلَا
الْجُحُودِ لِرُبُوبِيَّتِكَ وَ لَكِنْ اطَّعْتُ هُوَ أَيُّ وَ أَرْزَنْ يَ الشَّيْطَانُ فَلَكَ الْحُجَّةُ عَلَيَّ وَ الْبَيِّنَاتُ فَيَا
تُعَذِّبُنِي فَيَذْنُوبِي غَيْرُ ظَالِمٍ لِي وَإِنْ تَغْفِرْ لِي وَ تَرْحَمْنِي فَإِنَّكَ جَوَادٌ كَرِيمٌ".

"بعد از آن تا نفس او وفا کند یا کریم و یا کریم را مکرر بگوید".

بعد از آن بگوید:

"يَا أَمِنًا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ كُلِّ شَيْءٍ مِنْكَ خِ ائِفُّ حَذِرُ اسْتُلِكَ بِأَمْنِكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ خَوْفٍ كُلِّ شَيْءٍ مِنْكَ أَنْ
تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ تُعْطِينَ يَ أُمَّ اِنَّا لِنَفْسِي وَ أَهْلِي وَ وَ لَدِي وَ سِ ائِرْمِ اِنْعَمْتَ بِهِ
عَلَيَّ حَتَّى لَا آخِ افَ وَلَا أَخْذَرَ مِنْ شَيْءٍ أَبَدًا إِنَّكَ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِي رُ وَ حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ
الْوَكِيلُ يَا اِكِ اِفِي اِبْرَاهِيمَ نُمْرُودُ وَ يَا اِكِ اِفِي مُوسَى فِرْعَوْنَ اسْتُلِكَ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ
وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ تُكْفِينِي يَ شَرَّ (فُلَانِ اِبْنِ فُلَانِ)" و به جای فلان بن فلان اسم دشمن و اسم پدرش را
که از اذیتش می ترسد ببرد خدای تعالی حاجت او را برآورده می کند. ((۵))

ملاقات دوم

در عصر ما که طلاب حوزه علمیه قم ، بحمدالله زیاد شده اند و ارادتمندان آن حضرت رو به افزایش گذاشته اند و امروز شهر قم به منزله پایگاه بزرگ سربازان امام زمان (علیه السلام) شده است .

لازم بود علاوه بر آنکه دفتر و محلّ عرض ارادت به حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه یعنی مسجد جمکران به امر آن حضرت توسعه می یافت ، دفتر دیگری در آن طرف قم نیز ساخته شود تا سربازان حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) بهتر و با سهولت بیشتری بتوانند با آن حضرت ارتباط روحی برقرار کنند و آن مسجد که با اراده و نقشه آن حضرت ساخته شده مسجد "امام حسن مجتبی" علیه السلام است که سرگذشتش ؟ این است :

حضرت آیه الله آقای "حاج شیخ لطف الله صافی" در کتاب "پاسخ ده پرسش" صفحه ۳۱ می نویسند:

از حکایات عجیب و صدق که در زمان ما واقع شده این حکایت است :

اکثر مسافرینی که از قم به تهران و از تهران به قم می آیند و اهالی قم اطلاع دارند، اخیراً در محلی که سابقاً بیابان و خارج از شهر قم بود در کنار راه قم - تهران سمت راست (جاده قدیم) جناب "حاج یدالله رجبیان" که از اخیار قم هستند مسجد مجلل و باشکوهی به نام مسجد "امام حسن مجتبی" (علیه السلام) بنا کرده است که هم اکنون دائر است و نماز جماعت در آن منعقد می گردد.

در شب چهارشنبه بیست و دوم ماه مبارک رجب ۱۳۹۸ مطابق هفتم تیرماه ۱۳۵۷ حکایت ذیل را راجع به این مسجد شخصا از صاحب حکایت جناب آقای "احمد عسکری کرمانشاهی" که از اخیار است و سالهاست در تهران متوطن است در منزل جناب آقای "رجبیان" با حضور ایشان و بعض دیگر از محترمین شنیدم .

آقای "عسکری" نقل کرد:

حدود هفده سال پیش روز پنج شنبه ای بود، مشغول تعقیب نماز صبح بودم که در زدند، رفتم بیرون دیدم ، سه نفر جوان که هر سه میکانیک بودند با ماشین آمده اند گفتند:

تقاضا داریم امروز پنجشنبه است با ما همراهی نمائید تا به مسجد جمکران مشرف شویم ، دعا کنیم ، حاجت شرعی داریم .

اینجانب جلسه ای داشتم که جوانها را در آن جمع می کردم و نماز و قرآن به آنها تعلیم می دادم ، این سه نفر جوان از همان جوانها بودند. من از این پیشنهاد خجالت کشیدم ، سرم را پائین انداختم و گفتم :

من چکاره ام بیایم دعا کنم بالاخره اصرار کردند، من هم دیدم نباید آنها را رد کنم ، موافقت کردم ، سوار ماشین شدیم و به سوی قم حرکت کردیم .

در جاده تهران (نزدیک قم) ساختمانهای فعلی نبود فقط دست چپ یک کاروانسرای خرابه بود چند قدم بالاتر از همین جا که فعلا " حاج آقا رجیبان " مسجدی به نام مسجد "امام حسن مجتبی " (علیه السلام) بنا کرده است ماشین خاموش شد.

رفقا که هر سه میکانیک بودند پیاده شدند سه نفری کاپوت ماشین را بالا زدند و مشغول تعمیر آن شدند، من از یک نفر آنها به نام "علی آقا" یک لیوان آب گرفتم که برای قضای حاجت و تطهیر بروم ، وقتی داخل زمینهای مسجد فعلی رفتم دیدم سیدی بسیار زیبا و سفیدرو، ابروهایش کشیده ، دندانهایش سفید و خالی بر صورت مبارکش بود، با لباس سفید و عبای نازک و نعلین زرد و عمّامه سبز مثل عمّامه خراسانیها ایستاده و با نیزه ای که به قدر هشت متر بلند است زمین را خطکشی می نماید. با خود گفتم :

اول صبح آمده است اینجا جلو جاده دوست و دشمن می آیند رد می شوند نیزه دستش گرفته است ! (آقای عسکری در حالی که از این سخنان خود پشیمان بود و عذرخواهی می کرد گفت :

(در دل با خود خطاب به او گفتم :

عمو زمان تانک و توپ و اتم است ، نیزه را آورده ای چه کنی ! برو درست را بخوان ، رفتم برای قضای حاجت نشستم ، صدا زد:

آقای "عسکری" آنجا ننشین اینجا را من خط کشیده ام مسجد است .

من متوجه نشدم که از کجا مرا می شناسد مانند بچه ای که از بزرگتر اطاعت می کند گفتم :

چشم بلند شدم ، فرمود:

برو پشت آن بلندی . رفتم آنجا به خودم گفتم :

سر سؤال را با او باز کنم بگویم آقا جان ، سید، فرزند پیغمبر، برو درست را بخوان .

سه سؤال پیش خود طرح کردم .

۱- این مسجد را برای جنها می سازی یا ملائکه که دو فرسخ از قم آمده ای بیرون زیر آفتاب نقشه می کشی درس نخوانده معمار شده ای ؟ ۲- هنوز مسجد نشده چرا در آن قضای حاجت نکنم ؟ ۳- در این مسجد که می سازی جن نماز می خواند یا ملائکه ؟ این پرسشها را پیش خود طرح کردم آمدم ، جلو سلام کردم بار اول او ابتدا به من سلام کرد نیزه را به زمین فرو برد و مرا به سینه گرفت ، دستهایش ؟ سفید و نرم بود چون این فکر را هم کرده بودم که با او مزاح کنم چنانکه در تهران هر وقت سیدی شلوغ می کرد می گفتم :

مگر روز چهارشنبه است ، هنوز عرض نکرده بودم ، تبسم کرد و فرمود:

پنج شنبه است چهارشنبه نیست و فرمود:

سه سؤال را که داری بگو، من متوجه نشدم که قبل از اینکه سؤال کنم از مافی الضمیر من اطلاع داد، گفتم :

سید فرزند پیغمبر درس را ول کرده ای اول صبح آمده ای کنار جاده ، نمی گوئی در این زمان تانک و توپ است ، نیزه به درد نمی خورد دوست و دشمن می آیند رد می شوند برو درست را بخوان ! خندید چشمش را انداخت به زمین فرمود:

دارم نقشه مسجد می کشم ، گفتم :

برای جنّ یا ملائکه ؟ فرمود:

برای آدمیزاد اینجا آبادی می شود.

گفتم :

بفرمائید ببینم اینجا که می خواستم قضای حاجت کنم هنوز مسجد نشده است ؟ فرمود:

یکی از عزیزان فاطمه زهرا (علیها السلام) در اینجا بر زمین افتاده و شهید شده است من مربع مستطیل خط کشیده ام اینجا می شود محراب اینجا که می بینی قطرات خون است که مؤمنین می ایستند.

اینجا که می بینی مستراح می شود اینجا دشمنان خدا و رسول به خاک افتاده اند، همینطور که ایستاده بود برگشت و مرا هم برگرداند فرمود:

اینجا می شود حسینیه و اشک از چشمانش جاری شد من هم بی اختیار گریه کردم .

فرمود:

پشت اینجا می شود کتابخانه تو کتابهایش را می دهی ؟ گفتم :

پسر پیغمبر به سه شرط:

شرط اول اینکه من زنده باشم فرمود:

انشاءالله .

شرط دوّم این است که اینجا مسجد شود فرمود:

بارک الله .

شرط سوّم این است که به قدر استطاعت ولو یک کتاب شده برای اجرای امر تو پسر پیغمبر بیاورم ولی خواهش می کنم برو درست را بخوان آقا جان این هوا را از سرت دور کن ! خندید دو مرتبه مرا به سینه خود گرفت .

گفتم :

آخر نفرمودید اینجا را کی می سازد؟ فرمود:

يَذُ اللّٰهُ فَوْقَ اَيْدِي هِمَّ. ((٦))

گفتم :

آقا جان من این قدر درس خوانده ام یعنی دست خدا بالای همه دستهاست فرمود:

آخر کار می بینی وقتی ساخته شد به سازنده اش از قول من سلام برسان .

در مرتبه دیگر هم مرا به سینه گرفت فرمود:

خدا خیرت بدهد.

من آمدم رسیدم سر جاده دیدم ماشین راه افتاده است .

گفتم :

چه شده بود؟ گفتند:

یک چوب کبریت گذاشتیم زیر این سیم وقتی آمدی درست شد.

گفتند:

با کی حرف می زدی ؟ گفتم :

مگر سید به این بزرگی را با نیزه ده متری که دستش بود ندیدید! من با او حرف می زدم .

گفتند:

کدام سید؟ خودم برگشتم دیدم سید نیست ، زمین مثل کف دست پستی و بلندی نداشت و از هیچ کس هم خبری نبود.

من یک تکانی خوردم آدم توی ماشین نشستم ، دیگر با آنها حرف نزدم به حرم حضرت معصومه (علیها السلام) مشرف شدیم نمی دانم چگونه نماز ظهر و عصر را خواندم .

بالاخره آمدیم جمکران ناهار خوردیم نماز خواندیم گیج بودم ، رفقا با من حرف می زدند من نمی توانستم جوابشان را بدهم .

در مسجد جمکران یک پیرمرد یک طرف من نشسته و یک جوان طرف دیگر، من هم وسط ناله می کردم ، گریه می کردم ، نماز مسجد جمکران را خواندم می خواستم بعد از نماز به سجده بروم ، صلوات را بخوانم ، دیدم آقای که بوی عطر می داد فرمود:

آقای "عسکری" سلام علیکم نشست پهلوی من .

تُن صدایش همان تُن صدای سید صبحی بود به من نصیحتی فرمود، رفتم به سجده ذکر صلوات ((۷))

را گفتم ، دلم پیش آن آقا بود، سرم به سجده ، گفتم سر بلند کنم ، بپرسم شما اهل کجا هستید؟ مرا از کجا می شناسید؟ وقتی سر بلند کردم دیدم آقا نیست .

به پیرمرد گفتم :

این آقا که با من حرف می زد کجا رفت او را ندیدی ؟ گفت :

نه .

از جوان پرسیدم او هم گفت :

ندیدم .

یک دفعه مثل این که زمین لرزه شد، تکان خوردم فهمیدم که حضرت مهدی (علیه السلام) بوده است .

حالم بهم خورد رفقا مرا بردند آب به سر و رویم ریختند.

گفتند:

چه شده .

خلاصه نماز را خواندیم و به سرعت به سوی تهران برگشتیم .

یکی از علمای تهران را در اولین فرصت ملاقات کردم و ماجرا را برای ایشان تعریف کردم او خصوصیات را از من پرسید. گفت :

خود حضرت بوده اند حالا صبر کن اگر آنجا مسجد شد درست است .

مدتی قبل روزی پدر یکی از دوستان ، فوت کرده بود به اتفاق رفقا که در مسجد آن روز با من بودند جنازه او را آوردیم قم ، به همان محل که رسیدیم دیدم در آن زمین دو پایه بالا رفته است ، خیلی بلند پرسیدم :

اینجا چه می سازند؟ گفتند:

این مسجدی است به نام امام حسن مجتبی (علیه السلام) که پسران "حاج حسین سوهانی" می سازند وارد قم شدیم جنازه را بردیم "باغ بهشت" دفن کردیم من ناراحت بودم ، سر از پا نمی شناختم ، به رفقا گفتم :

تا شما می روید ناهار می خورید من الان می آیم تاکسی سوار شدم رفتم سوهان فروشی پسرهای "حاج حسین آقا" پیاده شدم ، به پسر "حاج حسین آقا" گفتم :

اینجا شما مسجدی می سازید؟ گفت :

نه ، گفتم :

این مسجد را کی می سازد؟ گفت :

"حاج یدالله رجیبان".

تا گفت :

"یدالله " قلبم به تپش افتاد.

گفت :

آقا چه شد؟ صندلی گذاشت نشستم خیس عرق شدم ، با خود گفتم :

"یدالله فوق ایدیهم".

فهمیدم "حاج یدالله " است ، ایشان را هم تا آن موقع ندیده و نمی شناختم ، برگشتم به تهران به آن عالم که قبلا جریان را به او گفته بودم ، این قصه را هم گفتم .

فرمود:

برو سراغش درست است من بعد از آنکه چهار صد جلد کتاب خریداری کردم رفتم قم آدرس محل کار (پشم بافی) "حاج یدالله " را معلوم کردم ، رفتم کارخانه از نگهبان پرسیدم .

گفت :

حاجی رفت منزل .

گفتم :

استدعا می کنم تلفن کنید، بگوئید یک نفر از تهران آمده با شما کار دارد. او تلفن کرد.

حاجی گوشی را برداشت .

من سلام عرض کردم .

گفتم :

از تهران آمده ام چهارصد جلد کتاب وقف این مسجد کرده ام کجا بیاورم .

فرمود:

شما از کجا این کار را کردید و چه آشنائی با ما دارید؟ گفتم :

آقا چهارصد جلد کتاب وقف کرده ام .

گفت :

باید بگوئید مال چیست ؟ گفتم :

پشت تلفن نمی شود.

گفت :

شب جمعه آینده منتظر هستم ، کتابها را به منزل بیاورید.

رفتم تهران ، کتابها را بسته بندی کردم روز پنجشنبه با ماشین یکی از دوستان کتابها را آوردم قم منزل حاج آقا.

ایشان گفت :

من اینطور قبول نمی کنم جریان را بگو.

بالاخره جریان را گفتم و کتابها را تقدیم کردم ، رفتم در مسجد هم دو رکعت نماز حضرت خواندم و گریه کردم .

مسجد و حسینیه را طبق نقشه ای که حضرت کشیده بودند " حاج یدالله " به من نشان داد و گفت :

خدا خیرت بدهد تو به عهدهت وفا کردی .

این بود حکایت مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام) که تقریبا به طور اختصار و خلاصه گیری نقل شد علاوه بر این ، حکایت جالبی نیز آقای رجبیان نقل کردند که آن را مختصرا نقل می نمائیم .

آقای رجبیان گفتند:

شبهای جمعه طبق معمول حساب و مزد کارگرهای مسجد را مرتب کرده و وجوهی که باید پرداخت شود پرداخت می کردم .

شب جمعه ای استاد اکبر، بنای مسجد برای حساب و گرفتن مزد کارگرها آمده بود گفت :

امروز یک نفر آقا "سید" تشریف آوردند در ساختمان مسجد و این پنجاه تومان را برای مسجد دادند.

من عرض کردم ، بانی مسجد از کسی پول نمی گیرد. با تندی به من فرمود:

می گویم بگیر، این را می گیرد. من پنجاه تومان را گرفتم روی آن نوشته بود برای مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام).

دو سه روز بعد صبح زود، زنی مراجعه کرد و وضع تنگدستی و حاجت خودش و دو طفل یتیمش را شرح داد، من دست کردم در جیبهایم پول موجود نداشتم ، غفلت کردم که از اهل منزل بگیرم ، آن پنجاه تومان مسجد را به او دادم و گفتم :

بعد خودم جبران می کنم و به آن زن آدرس دادم که بیاید تا به او کمک کنم .

زن پول را گرفت و رفت و دیگر هم با اینکه به او آدرس داده بودم مراجعه نکرد، ولی متوجه شدم که نباید پول را می دادم و پشیمان شدم .

تا جمعه دیگر استاد اکبر برای حساب آمد گفت :

این هفته من از شما تقاضائی دارم ، اگر قول می دهید که قبول کنید، تقاضا کنم .

گفتم :

بگوئید.

گفت :

در صورتی که قول بدهید که قبول می کنید، می گویم .

گفتم :

آقای استاد اکبر، اگر بتوانم از عهده اش برآیم ، قبول می کنم .

گفت :

می توانی .

گفتم :

بگو.

گفت :

تا نگوئی ، نمی گویم ، از من اصرار که بگو از او اصرار که قول بده ، تا من بگویم .

گفت :

آن پنجاه تومان که آقا دادند برای مسجد به من بده .

به خودم گفتم :

آقای استاد اکبر داغ مرا تازه کردی ، چون بعد از دادن پنجاه تومان به آن زن پشیمان شده بودم و تا دو سال بعد هم ، هر اسکناس پنجاه تومانی بدستم می رسید، نگاه می کردم شاید آن اسکناس باشد که رویش ؟ آن جمله نوشته بود.

گفتم :

آن شب مختصر گفتمی ، حال خوب تعریف کن .

گفت :

بلی حدود سه و نیم بعد از ظهر، هوا خیلی گرم بود، در آن بحران گرما مشغول کار بودم دو سه نفر کارگر هم داشتم ناگاه دیدم ، یک آقائی از یکی از درهای مسجد وارد شد، با قیافه نورانی جذّاب با صلابت آثار بزرگی و بزرگواری از او نمایان است وارد شدند دست و دل من دیگر دنبال کار نمی رفت ، هی می خواستم آقا را تماشا کنم .

آقا آمدند اطراف شبستان قدم زدند، تشریف آوردند جلو تخته ای که من بالایش کار می کردم ، دست کردند زیر عبا پولی در آوردند، فرمودند:

استاد این را بگیر بده به بانی مسجد.

من عرض کردم :

آقا! بانی مسجد پول از کسی نمی گیرد؛ شاید این پول را از شما بگیرم و او نگیرد و ناراحت شود، آقا تقریباً تغییر کردند فرمودند:

به تو می گویم بگیر، این را می گیرد، من فوراً با دستهای گچ آلوده پول را از آقا گرفتم ، آقا تشریف بردن بیرون .

من گفتم :

این آقا کجا بود در این هوای گرم ؟ یکی از کارگرها را به نام "مشهدی علی " صدا زدم ، گفتم :
برو دنبال این آقا ببین کجا می روند، با کی و با چه وسیله ای آمده بودند، "مشهدی علی " رفت ،
چهار دقیقه شد، پنج دقیقه شد، ده دقیقه شد، "مشهدی علی " نیامد! خیلی حواسم پرت شده بود، "مشهدی
علی " را صدا زدم ، پشت دیوار ستون مسجد بود.

گفتم :

چرا نمی آئی ؟ گفت :

ایستاده ام ، آقا را تماشا می کنم .

گفتم :

بیا وقتی آمد. گفت :

آقا سرشان را زیر انداختند و رفتند.

گفتم :

با چه وسیله ای ؟ ماشین بود؟ گفت :

نه آقا هیچ وسیله ای نداشتند سر به زیر انداختند و تشریف بردند.

گفتم :

تو چرا ایستاده بودی .

گفت :

ایستاده بودم آقا را تماشا می کردم .

آقای رجبیان گفت :

این جریان پنجاه تومان بود، ولی باور کنید که این پنجاه تومان یک اثری روی کار مسجد گذارد، خود من امید اینکه این مسجد به این گونه بنا شود و خودم به تنهایی به اینجا برسانم نداشتم ، از موقعی که این پنجاه تومان بدستم رسید، روی کار مسجد و روی کار خود من اثر گذاشت .

(این بود آنچه از کتاب "پاسخ ده پرسش " آیه الله صافی به قلم خودشان نوشتم و حتی مقید بودم که در قلم و ادبیاتش تصرفی نکنم).

و من خودم این سرگذشت را تحقیق کرده ام و آقای حاج یدالله رجبیان را دیده ام و به صدق و صحت این قضیه گواهی می دهم .

امید است طلاب حوزه علمیه قم ، از برکات این مسجد با عظمت ، غفلت نفرمایند و به وسیله زیارت "آل یاسین " و نماز توسلی که در بالا از کتاب بحارالانوار نقل شد، با حضرت ولی عصر (علیه السلام) ارتباط روحی برقرار کنند.

مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی که یکی از علماء اهل معنی مشهد بودند و من خودم از ایشان کراماتی دیده ام .

در سال ۱۳۳۸ نقل فرمودند:

آقای "سید محمد باقر" اهل دامغان که در مشهد ساکن بود و از علماء و شاگردان مرحوم آیه الله "حاج میرزا مهدی اصفهانی غروی" بود، زیاد خدمت معظم له می رسید و سالها مبتلا به مرض "سل" شده بود و آن روزها این مرض غیر قابل علاج بود و همه از او مایوس شده بودند و بسیار ضعیف و نحیف شده بود. یک روز دیدیم ، که او بسیار سر حال و سالم و با نشاط و بدون هیچ کسالتی نزد ما آمد، همه تعجب کردیم از او علت شفا یافتنش را پرسیدیم !! گفت :

یک روز که خون زیادی از حلقم آمد و دکترها مرا مایوس کرده بودند، خدمت استادم حضرت "آیه الله غروی" رفتم و به ایشان شرح حالم را گفتم :

معظم له دو زانو نشست و با قاطعیّت عجیبی به من گفت :

تو مگر سید نیستی؟! چرا از اجدادت رفع کسالتت را نمی خواهی؟! چرا به محضر حضرت بقیّه الله الاعظم (علیه السلام) نمی روی و از آن حضرت طلب حاجت نمی کنی؟ مگر نمی دانی آنها اسماء حسن ی پروردگارند، مگر در دعای کمیل نخوانده ای که فرموده :

"یا من اسمہ دواء و ذکره شفاء" (ای کسی که اسمش دواء است و ذکرش شفاء است)؟ تو اگر مسلمان باشی ، اگر سید باشی ، اگر شیعه باشی ، باید شفایت را همین امروز، از حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه بگیری! و خلاصه آنقدر سخنان محرک و تهییج کننده ، به من گفت که من گریه ام گرفت و از جا بلند شدم مثل

آنکه می خواهم به محضر حضرت بقیة الله (عجل الله فرجه الشریف) بروم . لذا بدون آنکه متوجه باشم ، اشک می ریختم و با خود زمزمه می کردم و می گفتم :

یا حجة بن الحسن ادرکنی و به طرف صحن مقدس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) می رفتم ، وقتی به در صحن کهنه رسیدم آنجا را طوری دیگر دیدم . صحن بسیار خلوت بود، تنها جمعیتی که در صحن دیده می شد چند نفری بودند، که با هم می رفتند و در پیشاپیش آنها سیدی بود که من فهمیدم آن سید "حضرت ولی عصر" (عجل الله تعالی فرجه) است با خودم گفتم ، که چون ممکن است آنها بروند و من به آنها نرسم ، خوب است که آقا را صدا بزنم و از ایشان شفای مرض ؟ خود را بگیرم . همین که این خطور در دلم گذشت دیدم ، که آن حضرت برگشتند و نگاهی با گوشه چشمی به من کردند.

عرق سردی به بدنم نشست ، ناگهان صحن مقدس را به حال عادی دیدم دیگر از آن چند نفر خبری نبود، مردم به طور عادی در صحن رفت و آمد می کردند. من بهت زده شدم ، در این بین متوجه شدم که چیزی از آثار کسالت "سل" در من نیست ، به خانه برگشتم و پرهیز را شکستم و آن چنان حالم خوب و سالم شده است ، که هر چه می خواهم سرفه بکنم نمی توانم و سرفه ام نمی آید.

مرحوم "حاج شیخ مجتبی قزوینی" (رحمة الله علیه) در اینجا به گریه افتاد و فرمودند بله این بود قضیه آقای سید محمد باقر دامغانی و من بعد از سالها که او را می دیدم حالش ؟ بسیار خوب بود و حتی فربه شده بود.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند-----آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند اگر اهل علم و سادات به آن حضرت توجه پیدا کنند، چون سربازند، چون خادم و خدمتگزارند، چون به آن حضرت نزدیک ترند.

آن حضرت به آنها توجه بیشتری خواهد کرد و زندگی مادی و معنوی آنها را به وجه احسن اداره خواهد فرمود.

ملاقات چهارم

در بین اهالی مشهد از آقای "حاج شیخ اسماعیل نمازی" که در مشهد ساکن اند قصّه ای معروف است که جمعی از اهالی مشهد آن را نقل می کنند و من در پی آن بودم که قضیه را تحقیق کنم و از خود ایشان بشنوم تا آنکه در جلسه ای که در مدینه طیبه با جمعی از علماء منجمله "آیه الله اراکی" تشکیل شده بود از معظمّ له شنیدم که می فرمود:

در یکی از سالها که من جمعی از اهالی مشهد را به عنوان حمله دار و رئیس؟ کاروان به زیارت بیت الله الحرام می بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف که از بیابانهای بی آب و علف و پر از شن عبور می کرد می رفتیم، جاده آسفالته و یا حتی جاده ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عده ای راه بلد می توانستند از علائم مخصوص، راه را پیدا کنند و حتما باید آب و بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند.

ما از نظر آب و بنزین و ماشین وضع مان مرتّب و خوب بود، حتی دو نفر راننده داشتیم، مسافرین نان و غذای کافی برداشته بودند و ما راه خود را در پیش گرفته بودیم و می رفتیم.

یکی از دو راننده آدم باتقوایی نبود اتفاقاً آن روز نزدیک غروب وسط بیابان او پشت فرمان نشسته بود. ما به او گفتیم:

شب نزدیک است همین جا می مانیم صبح با خیال راحت حرکت می کنیم. او به ما اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد، تا آنکه شب شد، پس از مدتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت:

دیگر راه معلوم نیست ما همه پیاده شدیم و شب را در همانجا ماندیم ، صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به کلی راه کور شده و حتی باد، شنهائی را در جای طایر ماشین ما ریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده ایم .

من به مسافریں گفتم :

سوار شوید و به راننده گفتم :

حدود ده فرسخ به طرف مشرق و ده فرسخ به طرف مغرب و ده فرسخ به طرف جنوب و ده فرسخ به طرف شمال می رویم تا راه را پیدا کنیم . راننده قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کارمان همین بود، ولی راه را پیدا نکردیم ، باز شب در همانجا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان بودم . روز دوّم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمنا بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب آفتاب بود که دیگر ماشین ما ایستاد و بنزین نداشتیم ، آب هم جیره بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود، آن شب در خانه خدا زیاد عجز و ناله کردیم ، صبح همه ما تن به مرگ داده بودیم ، زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می دانستیم من به مسافریں گفتم :

بیائید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم ، هرچه داریم در راه خدا بدهیم ، همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم ، حدود ساعت نه صبح بود، دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعا با نداشتن آب جمعی از ما می میرند لذا من فوق العاده مضطرب شده بودم ، از جا حرکت کردم و قدری از مسافریں فاصله گرفتم . اتفاقا در محلی شنها انباشته شده بود و مانند تپّه ای به وجود آمده بود، من پشت آن تپّه رفتم و با اشک و آه فریاد می زدم :

"ی اَب اِصِ الْحِ الْمَهْدِيْ اَذْرِكُنِيْ - ي اِصِ اِحِبَّ الزَّمَانُ اَذْرِكُنِيْ - ي اِحُجَّةً بِنَ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِيْ اَذْرِكُنِيْ" سرم پائین بود، قطرات اشکم به روی زمین می ریخت ، ناگهان احساس ؟ کردم صدای پائی به من نزدیک می شود، سرم را بالا کردم مرد عربی را دیدم ، که مهار قطار شترهائی را گرفته و می خواهد عبور کند، صدا زدم که آقا ما در این جا گم شده ایم ، ما را به راه برسان .

آن عرب شترها را خواباند، نزد من آمد سلام کرد، من جواب گفتم :

اسم مرا برد و گفت :

"شیخ اسماعیل" نگران نباش ، بیا تا من راه را به شما نشان بدهم مرا به آن طرف تپه بُرد و گفت :

به بین از این طرف می روید به دو کوه می رسید، وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید، به طرف دست راست مستقیم می روید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.

گفتم :

باز ما راه را گم می کنیم و ضمناً قرآن را از جیبم درآوردم و گفتم :

شما را به این قرآن قسم می دهم ما را خودتان به راه برسانید.

(حالا توجه ندارم که او شترهایش را خوابانده و این طوری که می گوید:

حدود ده ساعت راه تا جاده هست !!) زیاد اصرار کردم و او را مرتب قسم می دادم ، او گفت :

بسیار خوب همه سوار شوند و به آن راننده ای که تقوای بیشتری داشت ، گفت :

تو پشت فرمان بنشین ، خودش هم پهلوی راننده نشست و من هم پهلوی او نشستم ، یعنی جلو ماشین سه صندلی داشت یکی مال راننده بود و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم ، حالا یا از بس که ما خوشحال شده بودیم و یا تصرفی در فکر ما شده بود که هیچ کدام از ما حتی راننده و مسافرین توجه نداشتند که بنزین ماشین ما در شب قبل تمام شده بود.

یکی دو ساعت راه را پیمودیم ناگهان به راننده دستور داد که نگهدار، ظهر است نماز بخوانیم و بعد حرکت کنیم .

همه پیاده شدیم در همان نزدیکی چشمه آبی بود خودش وضو گرفت ، ما هم وضو گرفتیم و از آن آب خوردیم او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت :

تو هم با مسافرین نماز بخوان وقتی نمازمان تمام شد و سروصورتی شستیم فرمود:

سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم . همه سوار شدیم همانطور که قبلا گفته بود به دو کوه رسیدیم از میان آنها عبور کردیم بعد به راننده فرمود:

به طرف دست راست حرکت کن تا آنکه حدود غروب آفتابی بود، که به جاده اصلی رسیدیم ، در بین راه فارسی با ما حرف می زد، احوال علماء مشهد را از من می پرسید، بعضی از آنها را تعریف می کرد و می فرمود فلانی آینده خوبی دارد.

در بین راه به ایشان گفتم :

ما نذر کرده ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم .

فرمود:

عمل به این نذر لازم نیست .

بالاخره وقتی به جاده رسیدیم ، همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافرین را جمع کردم و گفتم هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است .

ناگهان مسافرین و خود من از خواب غفلت بیدار شدیم و مسافرین گفتند:

راستی این مرد کیست و چگونه برمی گردد؟! دیگری گفت :

شترهایش را در بیابان به که سپرد؟! سومی گفت :

ماشین ما که بنزین نداشت این همه راه یک صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده ایم؟ خلاصه همه سراسیمه به طرف آن مرد عرب دویدیم، ولی اثری از او نبود، او دیگر رفته بود، ما را به فراق خود مبتلا کرده بود، دانستیم که یک روز در خدمت امام زمان (علیه السلام) بوده ایم ولی او را نشناخته ایم! این قضیه به ما می گوید:

که یکی از نشانه های امام مهدی (علیه السلام) این است که تمام امور تکوینی در دست با کفایت آن حضرت است او هر زمان و هر جا که مصلحت بداند خود را به متوسلینش نشان می دهد و به فریاد آنها می رسد ولی :

"گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟" فدای آن محبت و لطف و کرمش گردیم .

ملاقات پنجم

مرحوم پدرم، آقای حاج سید رضای ابطحی رضوان الله تعالی علیه برای من نقل می کرد:
علت آنکه در مشهد دعاء ندبه مرسوم شد که خوانده شود این بود که :

یکی از تجار اصفهان که مورد وثوق من و جمعی از علماء بود، نقل می کرد:

من در منزل، اطلاق بزرگی را به عنوان حسینیه اختصاص داده ام و اکثرا در آنجا روضه خوانی می کنم. شبی در خواب دیدم، که من از منزل خارج شده ام و به طرف بازار می روم، ولی جمعی از علماء اصفهان به طرف منزل ما می آیند! وقتی به من رسیدند گفتند:

فلانی کجا می روی؟ مگر نمی دانی منزلت روضه است. گفتم :

نه منزل ما روضه نیست. گفتند:

چرا منزلت روضه است و ما هم به آنجا می رویم و حضرت بقیة الله (علیه السلام) هم آنجا تشریف دارند، من فوراً با عجله خواستم به طرف منزل بروم آنها به من گفتند:

با ادب وارد منزل شو، من ماءدبانه وارد شدم، دیدم جمعی از علماء در حسینیه نشسته و در صدر مجلس هم حضرت ولی عصر (علیه السلام) نشسته اند. وقتی به قیافه آن حضرت دقیق شدم دیدم، مثل آنکه ایشان را در جایی دیده ام. لذا از آن حضرت سؤال کردم که آقا من شما را کجا دیده ام فرمود:

همین امسال در مکه در آن نیمه شب در مسجدالحرام، وقتی آمدی نزد من و لباسهایت را نزد من گذاشتی و من به تو گفتم:

مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار.

تاجر اصفهانی می گفت:

همین طور بود یک شب در مکه خواب از سرم پریده بود، با خود گفتم:

چه بهتر که به مسجدالحرام مشرف شوم و در آنجا بیتوته کنم و مشغول عبادت بشوم، لذا وارد مسجدالحرام شدم، به اطراف نگاه می کردم، که کسی را پیدا کنم لباسهایم را نزد او بگذارم و بروم وضو بگیرم، دیدم آقائی در گوشه ای نشسته اند، خدمتش مشرف شدم و لباسهایم را نزد او گذاشتم می خواستم مفاتیح را روی لباسهایم بگذارم فرمود:

مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار و من طبق دستور ایشان عمل کردم و مفاتیح را زیر لباسهایم گذاشتم و رفتم و وضو گرفتم و برگشتم و تا صبح در خدمتش و در کنارش مشغول عبادت بودم ولی در تمام این مدت حتی احتمال هم ندادم، که او امام عصر روحی فداه باشد.

به هر حال در خواب از آقا سؤال کردم:

فرج شما کی خواهد بود؟ فرمود:

"نزدیک است به شیعیان ما بگوئید دعای ندبه را روزهای جمعه بخوانند".

این ملاقات به ما می گوید:

آن حضرت دوست دارد که دوستانش لااقل روزهای جمعه گرد یکدیگر بنشینند،
زانوهای غم را در بغل بگیرند و اشک از دیدگان بریزند و همه با هم بگویند:

أین بقیة الله

بگویند:

أین الطالب بدم المقتول بكریلاء.

بگویند:

بابی انت و امی و نفسی لك الوقاء و الحمی .

بگویند:

هل الیک یابن احمد سبیل فتلقى .

بگویند:

متی ترانا و نراک و قد نشرت لواء النصر تری اترانا نحفّ بک و انت تاءمّ الملا و قد ملئت الارض عدلا

این قضیه به فرموده مرحوم مجلسی در بحار و حاجی نوری در "نجم الثاقب" در نجف اشرف معروف و مشهور است .

و مرحوم مجلسی فرموده است :

این قضیه را شخصی که مورد وثوق من است به من گفت :

خانه کهنه قدیمی که الان من در آن سکونت دارم مال مردی از اهل خیر و صلاح بود که او را "حسین مدلل" می گفتند.

او نزدیک صحن حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) در محلی که آن را ساباط "حسین مدلل" می گفتند:

زندگی می کرد او دارای عیال و فرزندی بود، و او مبتلا شده بود به کسالت فلج و مدتها بود که قدرت بر قیام و حرکت از رختخواب را نداشت و حتی برای رفع حاجت اهل و عیالش به او کمک می کردند و چون مرضش طولانی شده بود اهل و عیالش به فقر و تنگدستی مبتلا گردیده بودند.

در نیمه شبی در سال ۷۲۰ وقتی زن و فرزندش بیدار شدند دیدند که از خانه و بام خانه نور عجیبی ساطع است . این نور به قدری فوق العاده است که چشم را خیره می کند.

آنها از حسین مدلل پرسیدند:

این نور چیست؟ و چه خبر است؟! گفت:

الا ن حضرت بقیة الله ارواحنا فداه نزد من تشریف داشتند و به من فرمودند:

ای حسین! از جا برخیز.

عرض کردم:

ای سید و مولایم، من را می بینید که نمی توانم برخیزم، من فلجم! حضرت دست مرا گرفتند و بلندم کردند
من فوراً حالم خوب شد و صحیح و سالم گردیدم.

و به من فرمودند:

این ساباط راه من است که من از این راه به حرم جدّم امیرالمؤمنین (علیه السلام) می روم، در آن را
هر شب ببندید. عرض کردم:

شنیدم و اطاعت می کنم.

سپس حضرت بقیة الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) برخاستند و از همانجا به زیارت حرم حضرت علی
بن ابیطالب (علیه السلام) رفتند و این نور اثر قدم مبارک آن حضرت است.

مرحوم حاجی نوری می گوید:

این ساباط تا به حال مشهور به ساباط حسین مدلل است و مردم برای آن ساباط نذرهای می کنند
و به برکت حضرت حجّة بن الحسن (علیه السلام) به حوائج خود می رسند. ((۸))

ناگفته پیدا است ؛ که خدای تعالی حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه را تنها برای آنکه فلجی را شفا بدهند در کره زمین نگه نداشته ، بلکه آن حضرت را برای حفظ دین و تشکیل حکومت واحد جهانی مهیّا فرموده است ، ولی به خاطر آنکه مردم دنیا و یا لاقبل مسلمانان جهان ایمانشان کامل شود و متوجّه آن وجود مقدّس گردند و موجودیّت آن حضرت را در همه جا معتقد شوند گاهی دست به این گونه معجزات می زنند و مریضهائی را شفا می دهند.

"جان و مال و پدر و مادر و هر چه داریم به قربانش باد."

ملاقات هفتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب نجم الثاقب از عالم جلیل آخوند "ملاً زین العابدین سلماسی " شاگرد اهل سر " سیّد بحر العلوم " نقل می کند که فرمود:

در خدمت سیّد بحر العلوم به حرم مطهر عسکریّین (علیهم السّلام) در سامرا مشرف شدیم و ما چند نفر بودیم ، که با او نماز می خواندیم ، در رکعت دوّم بعد از تشهد که می خواست برای رکعت سوّم برخیزد حالتی به او دست داد که توقّفی نمود و بعد از چند لحظه برخاست .

بعد از نماز در حالی که همه ما تعجّب کرده بودیم و نمی دانستیم چرا آن عالم بزرگ در وسط نماز توقّف کرده و کسی از ما جرات نداشت که از او سوّ ال کند.

وقتی به منزل آن بزرگوار برگشتیم و سر سفره نشستیم یکی از سادات به من اشاره کرد که علّت آن توقّف را سوّ ال کنم ؟ گفتم :

تو از من به آن جناب نزدیکتری .

سید بحر العلوم (رضوان الله تعالى عليه) متوجه ما شد و فرمود:

با هم چه می گوئید؟ من که از همه رویم به آن جناب بازتر بود. گفتیم:

این سید می خواهد بداند، سر آن توقف در حال نماز چه بوده است؟ فرمود:

من وقتی در حال نماز بودم دیدم، حضرت بقیة الله ارواحنا فداه برای زیارت پدر بزرگوارش وارد حرم مطهر شد من از مشاهده جمال مقدسش مبهوت شدم و لذا آن حالت که مشاهده نمودید به من دست داد و من به ایشان نگاه می کردم تا آنکه آن حضرت از حرم بیرون رفتند.

ملاقات هشتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب "نجم الثاقب" و علامه اربلی در کتاب "کشف الغمه" نقل کرده اند که در نزد جمعی از ثقات و شیعیان در بلاد حله این قضیه معروف است که:

مردی به نام "اسماعیل بن حسن هرقلی" اهل قریه ای از اطراف حله به نام "هرقل" بود، وی نقل کرده که:

در جوانی روی ران چپ من غده ای بیرون آمده بود، که هر سال فصل بهار می ترکید و چرک و خون زیادی از آن می ریخت و این کسالت مرا از همه کار باز داشته بود.

یک سال که فشار و ناراحتیم بیشتر شده بود، به حله آمدم و خدمت جناب "سید بن طاووس" رسیدم و از مرض و کسالتم به ایشان شکایت کردم، آن سید بزرگوار تمام اطباء و جراحان حله را جمع کرده و شورای پزشکی تشکیل داده آنها بالاتفاق گفتند:

این غده در جائی بیرون آمده ، که اگر عمل شود اسماعیل به احتمال قوی می میرد و لذا ما جرات نمی کنیم او را عمل کنیم .

جناب "سید بن طاووس" به من فرمود:

قصد دارم در این نزدیکی به بغداد بروم تو هم با ما بیا تا تو را به اطباء آنجا هم نشان بدهم ، شاید آنها بتوانند تو را معالجه بکنند.

من اطاعت کردم و پس از چند روز در خدمتش به بغداد رفتم .

جناب "سید بن طاووس" اطباء و جراحان بغداد را هم با نفوذی که داشت جمع کرد و کسالت مرا به آنها گفت ، آنها هم شورای پزشکی تشکیل دادند و مرا دقیقا معاینه کردند و بالاخره نظر پزشکان حله را تاءبید نمودند و از معالجه من خودداری کردند! من خیلی دلگیر شدم ، متأسف بودم که باید تا آخر عمر با این درد و مرض ؟ که زندگی را سیاه کرده ، بسوزم و بسازم .

جناب "سید بن طاووس" به گمان آنکه من برای نماز و اعمال عبادیم متأسفم به من فرمود:

خدای تعالی نماز تو را با این نجاست که تو به آن آلوده ای قبول می کند و اگر به این درد صبر کنی خدا به تو اجر می دهد و تو متوسل به "ائمّه اطهار" و حضرت "بقیّه اللّه" (علیهم السلام) بشو تا آنها به تو شفا عنایت کنند.

من گفتم :

پس اگر این طور است به سامراء می روم و پناهنده به ائمّه اطهار (علیهم السلام) می شوم و رفع کسالتم را از حضرت "بقیّه اللّه" ارواحنا فداه می خواهم .

لذا وسائل سفر مهیاً کردم و به طرف سامراء رفتم و چون به آن مکان شریف رسیدم ، اوّل به زیارت حرم مطهر حضرت "امام هادی" و حضرت "امام عسکری" (علیهما السّلام) مشرفّ شدم و بعد به سرداب مطهر حضرت "ولیّ عصر" ارواحنا فداه رفتم و شب را در آنجا ماندم و به درگاه خدای تعالی بسیار نالیدم و به حضرت "صاحب الامر" (علیه السّلام) استغاثه کردم . صبح به طرف دجله ((۹))

رفتم خود را در کنار دجله شستشو کردم ، غسل زیارت نمودم و ظرفی را پر از آب کردم و برخاستم که به طرف حرم مطهر "ائمّه اطهار" (علیهم السّلام) برای زیارت بروم . اما هنوز در خارج شهر بودم که چهار نفر اسب سوار را دیدم ، که به طرف من می آیند و چون در اطراف سامراء جمعی از سادات و اشراف خانه داشتند، گمان کردم که این چهار نفر از آنها هستند.

من کناری رفتم ، تا آنها عبور کنند ولی وقتی به من رسیدند دیدم دو جوان که به خود شمشیر بسته اند و تازه محاسنشان روئیده بود و دیگری پیرمردی بسیار تمیز و نیزه ای در دست داشت و چهارمی مردی بود که شمشیر حمایل کرده و تحت الحنک انداخته و نیزه ای به دست گرفته بود با هم نزدیک من آمدند، آن دو جوان در طرف چپ این شخص ایستادند و پیرمرد، در طرف راست او ایستاد و آن مرد نیزه به دست وسط راه ، در حالتی که سرنیزه را به زمین گذاشته بود ایستاد و به من سلام کردند، من جواب دادم ، آن شخص به من فرمود:

فردا از اینجا می روی؟! عرض کردم :

بله .

فرمود:

پیش بیا تا زخمت را ببینم .

من در دلم گفتم :

اینها که اهل بادیه هستند از نجاست پرهیزی ندارند، من هم تازه غسل کرده ام و لباسهایم هنوز تر است ، اگر دستشان را به لباس من نمی زدند بهتر بود.

به هر حال من هنوز در این فکر بودم ، که آن شخص خم شد و مرا به طرف خود کشید و دستش را به آن زخم گذاشت و فشار داد که احساس درد کردم .

سپس دستش را برداشت و بر روی زین مانند اوّل نشست ، آن پیرمرد به من گفت :

"أَفَلَحْتَ يَا إِسْمَاعِيلُ" یعنی :

ای اسماعیل رستگار شدی ! من گفتم :

شما رستگارید، در ضمن تعجب کردم که آنها اسم مرا از کجا می دانند! باز همان پیرمرد گفت :

رستگار و خلاص شدی این "امام زمان" است؟! من با شنیدن این جمله ! دویدم و ران مقدّسش و رکابش را بوسیدم و عقب آنها دویدم .

به من فرمود:

برگرد.

گفتم :

از شما هرگز جدا نمی شوم .

باز به من فرمود:

برگرد مصلحت تو در برگشتن است .

گفتم :

من هرگز از شما جدا نمی شوم .

آن پیرمرد گفت :

ای "اسماعیل " شرم نمی کنی امام زمانت دوبار به تو فرمودند:

برگرد و تو اطاعت نکردی !! من ایستادم ، آنها چند قدم از من دور شدند، حضرت "بقیة الله " ارواحنا فداه ایستاد و رو به من کرد و فرمود:

"وقتی به بغداد رسیدی "مستنصر خلیفه عباسی " تو را می طلبد و به تو عطائی می دهد، از او قبول نکن و به فرزندم ، "رضی " ((۱۰))

بگو که نامه ای به "علی بن عوض " درباره تو بنویسد و من به او سفارش می کنم ، که هر چه بخواهی به تو بدهد."

من همانجا ایستادم و سخنان آن حضرت را گوش دادم ، آنها بعد از این کلمات حرکت کردند و رفتند و از نظرم غائب شدند.

اما دیگر نمی توانستم از کثرت غم فراق آن حضرت به طرف سامراء بروم همانجا نشستم ، گریه می کردم و از دوری آن حضرت اشک می ریختم .

بالاخره پس از ساعتی حرکت کردم و به سامراء رفتم ، جمعی از اهل شهر که مرا دیدند گفتند:

چرا حالت متغیر است؟! با کسی دعوا کرده ای؟ گفتم:

نه ولی شما بگوئید که این اسب سواران که بودند؟ گفتند:

ممکن است از سادات و بزرگان این منطقه باشند.

گفتم:

نه آنها از بزرگان این منطقه نبودند یکی از آنها حضرت "صاحب الامر" (علیه السلام) بود!! گفتند:

کدام یکی از آنها؟ من آن حضرت را معرفی کردم! گفتند:

زخمت را به او نشان دادی؟ گفتم:

بلی او خودش آن را فشار داد و درد هم گرفت .

آنها ران مرا باز کردند، اثری از آن زخم نبود من خودم هم تعجب کردم و به شک افتادم و گفتم:

شاید پای دیگرم زخم بوده ، لذا پای دیگرم را باز کردم باز هم اثری نبود!! مردم که متوجه شدند، که من به برکت حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) شفا یافته ام . دور من جمع شدند و پیراهنم را پاره کردند و اگر جمعی مرا از دست مردم خلاص نمی کردند زیر دست و پای مردم از بین می رفتم .

این جنجال و سر و صدا به گوش ناظر "بین النهرین" رسید او آمد و ماجرا را با جمیع خصوصیات سؤال کرد و رفت و منظورش این بود که ماجرا را به بغداد بنویسد.

بالاخره من شب در آنجا ماندم و صبح جمعی از دوستان مرا مشایعت کردند و من به طرف شهر بغداد حرکت کردم و رفتم .

روز بعد به بغداد رسیدم ، دیدم جمعیت زیادی سر پل بغداد جمع شده اند و هر که از راه می رسد اسم و خصوصیاتش را سؤال می کنند و منتظر کسی هستند. و چون مرا دیدند و نام مرا سؤال کردند و مرا شناختند به سر من هجوم آوردند لباسی را که تازه پوشیده بودم پاره کردند و بردند و نزدیک بود مرا هلاک کنند که "سید رضی الدین بن طاووس " با جمعی رسیدند و مردم را دور کردند و مرا نجات دادند، بعدها معلوم شد که ناظر "بین النهرین " جریان را به بغداد نوشته و او مردم را خبر کرده است .

"سید رضی الدین بن طاووس " به من گفت :

آن مردی که می گویند شفا یافته توئی؟! گفتم :

بلی از اسب پیاده شد پای مرا باز کرد و دقیق آن را نگاه کرد و چون قبلا هم زخم را دیده بود و حالا اثری از آن نمی دید گریه زیادی کرد و غش ؟ کرد و بیهوش افتاد! وقتی که به حال آمد به من گفت :

وزیر خلیفه قبل از آمدن تو مرا طلبیده و گفته که از سامراء کسی می آید، که خدا به وسیله حضرت "بقیة الله " (علیه السلام) او را شفا داده و او با تو آشنا است زود خبرش را برای من بیاور.

بالاخره مرا نزد وزیر که از اهل قم بود برد و به وزیر گفت :

این مرد از دوستان برادر من است . وزیر رو به من کرد و گفت :

قصه ات را نقل کن ، من قصه ام را از اوّل تا به آخر برای او نقل کردم . وزیر اطبائی را که قبلا مرا دیده بودند جمع کرد و به آنها گفت :

شما این مرد را دیده اید و می شناسید؟ همه گفتند:

بلی او مبتلا به زخمی است که در رانش می باشد. وزیر به آنها گفت :

علاج او چیست ؟ همه آنها گفتند:

علاج او منحصر در عمل کردن پای او است و اگر آن را جراحی کنند مشکل است "اسماعیل" زنده بماند.

وزیر پرسید:

بر فرض که جراحی شود و زنده بماند چقدر مدت لازم دارد که جای آن خوب شود؟ گفتند:

لااقل دو ماه مدت لازم است ، که جای آن زخم خوب شود ولی جای آن سفید و بدون آنکه موئی از آنجا بیرون آید باقی می ماند.

وزیر از آنها پرسید:

شما چند روز است که زخم او را دیده اید؟ گفتند:

ده روز قبل او را معاینه کرده ایم .

وزیر گفت :

نزدیک بیائید. و ران مرا برهنه کرد و به آنها نشان داد اطباء تعجب کردند، یکی از آنها مسیحی بود گفت :

به خدا قسم این معجزه حضرت "مسیح" است .

بالاخره این خبر به گوش "خلیفه" رسید. او وزیر را طلبید و دستور داد که مرا نزد او ببرد وزیر مرا نزد "خلیفه مستنصر بالله" برد و او به من گفت :

که جریان را نقل کن .

من جریان را برای او نقل کردم به خادمش دستور داد کیسه پولی را که هزار دینار در آن بود به من بدهد.

من قبول نکردم .

خلیفه گفت :

از که می ترسی ؟ گفتم :

از آنکه مرا شفا داده زیرا خود آن حضرت به من فرموده است که از "مستنصر" چیزی قبول نکن . خلیفه بسیار مکدر شد و گریه کرد.((۱۱))

این بود جریان "اسماعیل هرقلی" که در کتب متعدده ای نقل شده است .

در این قضیه چند نکته قابل توجه وجود دارد:

اول آنکه انسان وقتی متوسل به "امام عصر" روحی له الفداء بشود آن آقا به او توجه می فرمایند و خودشان به سراغ او می آیند.

دوم آنکه انسان در هر حال باید مطیع و فرمانبردار امام زمانش باشد.

سوم آنکه انسان نباید دست به طرف اموال کسانی که از راه ظلم و ستم و اعمال قدرت پول به دست آورده اند دراز کند و از آنها هدیه ای بگیرد.

چهارم آنکه سید بن طاووس را آن حضرت فرزند خود دانسته اند.

ملاقات نهم

وقتی که ما در قم مشغول تحصیل بودیم این قضیه در بین فضلا و اهل علم و اهل حال معروف بود و من از طریق دیگری هم تائید آن را دریافت کرده ام و در کتاب "پرواز روح" به جهتی تائیدش را اشاره نموده ام و آن قضیه این است:

سابقا راه قم به مسجد جمکران از طرف مرقد حضرت "علی بن جعفر" (علیه السلام) بود، در خارج شهر از این راه آسیابی بود که اطرافش چند درخت وجود داشت و جای نسبتا با صفائی بود، آنجا میعادگاه عشاق حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) بود، صبح پنجشنبه هر هفته جمعی از دوستان مرحوم "حاج ملا آقاجان" در آنجا جمع می شدند، تا به اتفاق به مسجد جمکران بروند، یک روز صبح پنجشنبه، اول کسی که به میعادگاه می رسد، مرحوم حجّة الاسلام والمسلمین آقای "حاج میرزا تقی زرگری تبریزی" بود در آنجا می بیند که حال توجّه خوبی دارد با خود می گوید:

اگر بمانم تا رفقا برسند شاید نتوانم حال توجّه را حفظ کنم، لذا تنها به طرف مسجد جمکران حرکت می کند و آن قدر توجّه و حالش خوب بوده که جمعی از طلاب پس از زیارت مسجد جمکران که به قم برمی گشتند، با او برخورد می کنند ولی او متوجّه آنها نمی شود.

رفقای ایشان که بعدا سر آسیاب می آیند، گمان می کنند که آقای "میرزا تقی" نیامده، از طلابی که تدریجا از مسجد جمکران مراجعت می کنند، می پرسند:

شما آقای میرزا تقی را ندیدید؟ همه می گویند:

چرا او با یک سید بزرگواری به طرف مسجد جمکران می رفت و آنها آنچنان گرم صحبت بودند که به ما توجه نکردند.

رفقای ایشان به طرف مسجد جمکران می روند، وقتی وارد مسجد می شوند، می بینند او در مقابل محراب افتاده و بیهوش است او را به هوش می آورند و از او سؤال می کنند:

چرا بیهوش افتاده بودی؟ آن سیدی که همراهت بود چه شد؟ می گوید:

من وقتی به آسیاب رسیدم، دیدم حال خوشی دارم، تنها به طرف مسجد جمکران حرکت کردم. کسی همراهم نبود ولی با حضرت "بقیة الله" (ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء) صحبت می کردم، با آن حضرت مناجات می نمودم، تا رسیدم به مقابل محراب، این اشعار را می خواندم و اشک می ریختم:

با خداجویان بی حاصل، مها تا کی نشینم؟-----باش یک ساعت خدا را، تا خدا را با تو بینم تا تو را دیدم مها، نی کافرستم، نی مسلمان -----زلف رویت، کرده فارغ، از خیال آن و اینم ای بهشتی روی! اندر دوزخ هجرت بسوزم -----بی تو گر خاطر کشد، بر جانب خلد برینم آسمان شبها، به ماه خویش نازد، او نداند-----تا سحرگه، خفته با یک آسمان مه، در زمینم در یمین و در یسارم، مطرب و ساقی نشسته -----زین سبب افتان ز مستی، بر یسار و بر یمینم زیر لب گوید، به هنگام نگه کردن به عاشق -----عشوه ها باید خرید، از نرگس سحر آفرینم آن کمان ابرو غزال، اندر کمند کس نیفتد-----من بدین اندیشه، ای صیاد عمری در کمینم گاه گاهی، با نگاهی، گر نوازی جور نبود-----مستحقم، زانکه صاحب خرمنی، من خوشه چینم ای نسیم کوی جانان، بر سر خاکم گذر کن -- -- آب چشم اشکبارم، بین و آه آتشینم ناگهان صدائی از طرف محراب بلند شد و پاسخ مرا داد من طاقت نیاوردم و از هوش رفتم.

معلوم شد که تمام راه را در خدمت حضرت بقیة الله (علیه السلام) بوده ولی کسی که صدای آن حضرت را می شنود از هوش می رود چگونه طاقت دارد که خود آن حضرت را ببیند، لذا مردم که آقا را نمی شناختند حضرت را می دیدند.

ولی خود او تنها از لذت مناجات با حضرت "حجّه بن الحسن" (علیه السلام) برخوردار بود.

ملاقات دهم

اگر چه قضیه حاج "علی بغدادی" در کتاب "مفاتیح الجنان" نقل شده و در دسترس همه مردم قرار گرفته است، ولی به سه دلیل لازم دانستم که آن حکایت را هم در اینجا نقل کنم.

اوّل :

آنکه معمولاً کسانی که مفاتیح را باز می کنند و می خوانند به قصد دعاها و زیارت‌های آن، آن را می خوانند و کمتر کسی است که این سرگذشت را به خصوص که طولانی هم هست بخواند.

و یا وقت آن را داشته باشد، که در آن دقت کند ولی کسانی که این کتاب را برمی دارند به قصد سرگذشتهای کسانی که خدمت "امام زمان" (علیه السلام) رسیده اند، مطالعه می کنند، طبعاً حال و حوصله مطالعه آن را دارند.

دوّم :

آنکه این قصّه در کتاب مفاتیح با قلم زمان قدیم نوشته شده و برای خوانندگان محترم بعضی از مطالبش مشکل و بلکه نامفهوم به نظر می رسد، لذا لازم دانستم که در الفاظش تغییری بدهم و به قلم روز آن را بنویسم و تقدیم کنم.

سوّم :

آنکه سند این قصّه به قدری درست و صحیح و محکم و خودش به قدری آموزنده و منقلب کننده است ، که من نتوانستم آن را نقل نکنم و امیدوارم شما خوانندگان محترم هم از حقیقت آن استفاده کاملی بفرمائید.

مرحوم حاج شیخ "عباس قمی" رضوان الله تعالی علیه می گوید:

مناسب است که در اینجا حکایت سعید صالح ، صفی متقی ، "حاج علی بغدادی" نقل شود.

شیخ ما در کتاب جنّه الماوی و کتاب نجم الثاقب این حکایت را نقل کرده و می گوید:

"اگر در کتاب نجم الثاقب حکایتی جز این حکایت ، یقینی و صحیحه که در آن فوائد زیادی است و در این نزدیکیها واقع شده نبود کافی بود".

حاج علی بغدادی نقل کرده که هشتاد تومان سهم امام (علیه السلام) به گردنم بود و لذا به نجف اشرف رفتم و بیست تومان از آن پول را به جناب "شیخ مرتضی" اعلی الله مقامه دادم و بیست تومان دیگر را به جناب "شیخ محمد حسن مجتهد کاظمینی" و بیست تومان به جناب "شیخ محمد حسن شروقی" دادم و تنها بیست تومان دیگر به گردنم باقی بود، که قصد داشتم وقتی به بغداد برگشتم به "شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس" بدهم و مایل بودم که وقتی به بغداد رسیدم ، در ادای آن عجله کنم .

در روز پنجشنبه ای بود که به کاظمین به زیارت حضرت موسی بن جعفر و حضرت امام محمد تقی (سلام الله علیهما) رفتم و خدمت جناب "شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس" رسیدم و

مقداری از آن بیست تومان را دادم و بقیه را وعده کردم که بعد از فروش اجناس به تدریج به من حواله دهند که بدهم .

و بعد همان روز پنجشنبه عصر به قصد بغداد حرکت کردم ولی جناب شیخ خواهش کرد که بمانم عذر خواستم و گفتم باید مزد کارگران کارخانه شعربافی را بدهم و چون رسم چنین بود که مزد تمام هفته را در شب جمعه می دادم .

لذا به طرف بغداد حرکت کردم ، وقتی یک سوم راه را رفته سید جلیلی را دیدم ، که از طرف بغداد رو به من می آید وقتی نزدیک شد به من سلام کرد و دستهای خود را دراز کرد که با من مصافحه و معانقه کند و فرمود:

"اهلاً و سهلاً" و مرا در بغل گرفت و با هم با کمال محبت معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم .

بر سر مبارکش عمّامه سبز روشنی بود و روی صورتش خال سیاه بزرگی بود.

ایستاده و فرمود:

" حاج علی خیر است کجا می روی ؟" گفتم :

کاظمین (علیهما السلام) بودم زیارت کردم و به بغداد برمی گردم .

فرمود:

"امشب شب جمعه است ، بیا به کاظمین برگردیم ."

گفتم :

آقای من نمی توانم و امکانات ندارم ! فرمود:

"داری ! برگرد تا نزد جدم امیرالمؤمنین (علیه السلام) شهادت دهم ، که تو از دوستان و موالیان ما هستی و شیخ هم شهادت می دهد، ما دو شاهد می شویم ، و خدای تعالی هم فرموده :
دو شاهد بیاورید.

این مطلب اشاره ای بود، به آنچه من در دل نیت کرده بودم ، که وقتی جناب شیخ را دیدم ، از او تقاضا کنم که چیزی بنویسد و در آن شهادت دهد، که من از موالیان اهل بیت عصمت و طهارتم و آن را در کفن خود بگذارم .

گفتم :

شما این مطلب را از کجا می دانید و چطور شهادت می دهید؟! فرمود:

"کسی که حق او را به او می رسانند، چگونه رساننده را نمی شناسد"؟ گفتم :

چه حقی ؟ فرمود:

"آنچه به وکلای من رساندی "؟ گفتم :

وکلای شما کیست ؟ فرمود:

"شیخ محمد حسن "؟ گفتم :

او وکیل شما است ؟! فرمود:

"وکیل من است " .

اینجا در خاطر من خطور کرد، که این سید جلیل که مرا به اسم صدا زد با آنکه مرا نمی شناخت کیست؟ به خودم جواب دادم، شاید او مرا می شناسد و من او را فراموش کرده ام! باز با خودم گفتم:

حتما این سید از سهم سادات از من چیزی می خواهد و چقدر مایلیم از سهم امام (علیه السلام) به او چیزی بدهیم.

لذا به او گفتم:

از حق شما پولی نزد من بود که به آقای شیخ محمد حسن مراجعه کردم و باید با اجازه او چیزی به دیگران بدهیم.

او به روی من تبسمی کرد و فرمود:

"بله بعضی از حقوق ما را به وکلای ما در نجف رساندی."

گفتم:

آنچه را داده ام قبول است؟ فرمود:

"بله."

من با خودم گفتم:

این سید کیست که علماء اعلام را وکیل خود می داند و مقداری تعجب کردم! و با خود گفتم:

البته علماء وکلایند در گرفتن سهم سادات.

سپس به من فرمود:

"برگرد با هم برویم جدم را زیارت کن."

من برگشتم او دست چپ مرا در دست راست خود نگه داشته بود و با هم قدم زنان به طرف کاظمین می رفتیم .

در طرف راست ما نهر آب صاف سفیدی جاری بود و درختان مرکبات لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره همه با میوه ، در یک وقت که موسم آنها نبود بر سر ما سایه افکنده بود.

گفتم :

این نهر و این درختها چیست ؟ فرمود:

" هر کس از موالیان و دوستان ما باشد و جدم را زیارت کند اینها با او هست ."

گفتم :

سؤال دارم ؟ فرمود:

"پرس."

گفتم :

مرحوم شیخ عبدالرزاق ، مدرس بود روزی نزد او رفتم شنیدم می گفت :

کسی که در تمام عمر خود روزها روزه بگیرد و شبها را به عبادت مشغول باشد و چهل حجّ و چهل عمره بجا آورد و در میان صفا و مروه بمیرد و از دوستان و موالیان حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) نباشد! برای او فائده ای ندارد!

فرمود:

"آری واللّه برای او چیزی نیست."

سپس از احوال یکی از خویشاوندان خود سؤال کردم و گفتم :

آیا او از موالیان حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) هست ؟ فرمود:

"بله او و هر کس متعلق به تو است از موالیان خواهد بود."

گفتم :

ای آقای من سؤال دارم ؟ فرمود:

"بپرس ؟" گفتم :

روضه خوانهای امام حسین (علیه السلام) می خوانند:

که سلیمان اعمش ؟ از شخصی سؤال کرد، که زیارت سیدالشهداء (علیه السلام) چگونه است او در جواب گفت :

بدعت است ، شب سلیمان اعمش در خواب دید، که هودجی در میان زمین و آسمان است ، سؤال کرد که در میان این هودج کیست ؟ گفتند:

حضرت فاطمه زهراء و خدیجه کبری (علیهما السلام) هستند.

گفت :

کجا می روند؟ گفتند:

چون امشب شب جمعه است ، به زیارت امام حسین (علیه السّلام) می روند و دید رقعہ هائی را از هودج می ریزند که در آنها نوشته شده :

"امان من النّار لزوّار الحسین (علیه السّلام) فی لیلة الجمعة امان من النّار یوم القیامة "

(امان نامه ای است از آتش برای زوّار سیّدالشّهداء (علیه السّلام) در شب جمعه و امان از آتش روز قیامت)
آیا این حدیث صحیح است ؟ فرمود:

"بله راست است و مطلب تمام است "

گفتم :

ای آقای من صحیح است که می گویند:

کسی که امام حسین (علیه السّلام) را در شب جمعه زیارت کند، برای او امان است ؟ فرمود:

"آری واللّه ". و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه کرد.

گفتم :

ای آقای من سوّالی دارم ؟ فرمود:

"پرس "

گفتم :

در سال (۱۲۶۹) هزار و دویست و شصت و نه به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) رفتم در قریه درّود (نیشابور) عربی از عربهای شروقیه ، که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرف اند را ملاقات کردم و او را مهمان نمودم از او پرسیدم :

ولایت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) چگونه است ؟ گفت :

بهشت است ، تا امروز پانزده روز است که من از مال مولایم حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) می خورم نکیرین چه حق دارند در قبر نزد من بیایند و حال آنکه گوشت و خون من از طعام آن حضرت روئیده شده آیا صحیح است آیا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) می آید و او را از دست منکر و نکیر نجات می دهد؟ فرمود:

"آری واللّه جدّ من ضامن است ."

گفتم :

آقای من سؤ ال کوچکی دارم ؟ فرمود:

"پرس ."

گفتم :

زیارت من از حضرت رضا (علیه السلام) قبول است ؟ فرمود:

"انشاء الله قبول است ."

گفتم :

آقای من سؤ الی دارم .

فرمود:

"پپرس".

گفتم:

زیارت حاج احمد بزاز باشی قبول است، یا نه؟ (او با من در راه مشهد رفیق و شریک در مخارج بود)؟ فرمود:

"زیارت عبد صالح قبول است".

گفتم:

سوّ الی دارم؟ فرمود:

"پپرس".

گفتم:

فلان کس اهل بغداد که همسفر ما بود زیارتش قبول است؟ جوابی ندادند.

گفتم:

آقای من این کلمه را شنیدید؟ یا نه! زیارتش قبول است؟ باز هم جوابی ندادند. (این شخص با چند نفر دیگر از پولدارهای بغداد بود و دائماً در راه به لهو و لعب مشغول بود و مادرش را هم کشته بود).

در این موقع به جائی رسیدیم ، که جاده پهن بود و دو طرفش باغات بود و شهر کاظمین در مقابل قرار گرفته بود و قسمتی از آن جاده متعلق به بعضی از ایتام سادات بود، که حکومت به زور از آنها گرفته بود و به جاده اضافه نموده بود و معمولاً اهل تقوی که از آن اطلاع داشتند، از آن راه عبور نمی کردند ولی دیدم آن آقا از روی آن قسمت از زمین عبور می کند! گفتم :

ای آقای من این زمین مال بعضی از ایتام سادات است تصرف در آن جائز نیست ! فرمود:

"این مکان مال جدّ ما حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) و ذریّه او و اولاد ما است برای موالیان ما تصرف در آن حلال است."

در نزدیکی همین محل باغی بود که متعلق به حاج میرزا هادی است او از متمولین معروف ایران بود که در بغداد ساکن بود.

گفتم :

آقای من می گویند:

زمین باغ حاجی میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) است این راست است یا نه ؟ فرمود:

"چه کار به این کارها داری!" در این وقت رسیدیم به جوی آبی ، که از شط دجله برای مزارع کشیده اند و از میان جاده می گذرد و بعد از آن دو راهی می شود، که هر دو راه به کاظمین می رود، یکی از این دو راه اسمش راه سلطانی است و راه دیگر به اسم راه سادات معروف است ، من به آقا عرض کردم بیا از این راه برویم (یعنی راه سلطانی).

فرمود:

"نه از راه خودمان می رویم."

از آنجا چند قدمی برداشتیم ، خودم را در صحن مقدّس کاظمین کنار کفشداری دیدم ، هیچ کوچه و بازاری را ندیدم ، داخل ایوان شدیم و از طرف "باب المراد" که طرف شرقی حرم است و پائین پای مقدّس است ، وارد شدیم و آقا به در رواق معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد حرم شد و ایستاد و فرمود:

"زیارت بکن"

گفتم :

من سواد ندارم .

فرمود:

"برای تو زیارت بخوانم"

گفتم :

بلی .

فرمود:

"أدخل يا الله السّلام عليك يا رسول الله السّلام عليك يا اميرالمؤمنين " و بالاخره بر یک یک از ائمه سلام کرد تا رسید به حضرت عسکری (علیه السّلام) و فرمود:

"السّلام عليك يا ابا محمّد الحسن العسکری " بعد از آن به من فرمود:

"امام زمانت را می شناسی ؟" گفتم :

چطور نمی شناسم .

فرمود:

"به او سلام کن."

گفتم:

"السّلام علیک یا حجّة الله یا صاحب الزّمان یا بن الحسن" آقا تبسّمی کرد و فرمود:

"علیک السّلام و رحمة الله و برکاته" پس داخل حرم شدیم و خود را به ضریح مقدّس چسبانیدیم و ضریح را بوسیدیم به من فرمود:

"زیارت بخوان."

گفتم:

سواد ندارم.

فرمود:

"من برای تو زیارت بخوانم"؟ گفتم:

بله.

فرمود:

"کدام زیارت را برای تو بخوانم"؟ گفتم:

هر زیارتی که افضل است .

فرمود:

"زیارت امین الله افضل است"، سپس مشغول زیارت امین الله شد و آن زیارت را به این نحوه خواند:

"السّلام علیکما یا امینی الله فی ارضه و حجّتیهِ علی عبادہ اشهد انکما جاهدتما فی الله حقّ جهاده و عملتما بکتابه و اتّبعتما سنن نبیّه (صلی الله علیه و آله) حتّی دعاکما الله الی جواره فقبضکما الیه باختیاره و الزم اعدائکما الحجّه مع ما لکما من الحجج البالغه علی جمیع خلقه" تا آخر زیارت .

در اینجا چراغهای حرم را روشن کردند، یعنی شمعها روشن شد ولی دیدم حرم روشنی دیگری هم دارد، نوری مانند نور آفتاب در حرم می درخشد و شمعها مثل چراغی بودند که در آفتاب روشن باشد و آنچنان مرا غفلت گرفته بود که به هیچ وجه ملتفت این همه از آیات و نشانه ها نمی شدم .

وقتی زیارت تمام شد، از طرف پائین پا به طرف پشت سر یعنی به طرف شرقی حرم مطهر آمدیم ، آقا به من فرمودند:

آیا مایلی زیارت جدّم حسین بن علی (علیه السّلام) را بکنی ؟! گفتم :

بله شب جمعه است زیارت می کنم .

آقا برایم زیارت وارث را خواندند، در این وقت مؤذن از اذان مغرب فارغ شد به من فرمودند:

"به جماعت ملحق شو و نماز بخوان" ما با هم به مسجدی که پشت سر قبر مقدّس است رفتیم آنجا نماز جماعت اقامه شده بود، خود ایشان فرادی در طرف راست محاذی امام جماعت مشغول نماز شد و من در صف اول ایستادم و نماز خواندم ، وقتی نمازم تمام شد، نگاه کردم دیدم او نیست با عجله از مسجد بیرون آمدم و در میان حرم گشتم ، او را ندیدم ، البتّه قصد داشتیم او را پیدا کنم و چند قرانی به او بدهم و شب او را مهمان کنم و از او نگهداری نمایم .

ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم ، با خودم گفتم :

این سید که بود؟ این همه معجزات و کرامات ؛ که در محضر او انجام شد، من امر او را اطاعت کردم ! و از میان راه برگشتم ! و حال آنکه به هیچ قیمتی بر نمی گشتم ! و اسم مرا می دانست ! با آنکه او را ندیده بودم ! و جریان شهادت او و اطلاع از خطورات دل من ! و دیدن درختها! و آب جاری در غیر فصل ! و جواب سلام من ! وقتی به امام زمان (علیه السلام) سلام عرض کردم ! و غیره ...!! بالاخره به کفشداری آمدم و پرسیدم :

آقائی که با من مشرف شد کجا رفت ؟ گفتند:

بیرون رفت ، ضمناً کفشداری پرسید این سید رفیق تو بود؟ گفتم :

بله . خلاصه او را پیدا نکردم ، به منزل میزبانم رفتم و شب را صبح کردم و صبح زود خدمت آقای شیخ محمد حسن رفتم و جریان را نقل کردم او دست به دهان خود گذاشت و به من به این وسیله فهماند، که این قصه را به کسی اظهار نکنم و فرمود:

خدا تو را موفق فرماید.

من هم قضیه را به کسی نمی گفتم ، تا آنکه یک ماه از این جریان گذشت ، یک روز در حرم مطهر کاظمین سید جلیلی را دیدم ، نزد من آمد و پرسید:

چه دیده ای ؟ گفتم :

چیزی ندیدم . او باز اعاده کرد، من هم باز گفتم :

چیزی ندیده ام و به شدت آن را انکار کردم ؟ ناگهان او از نظرم غائب شد و دیگر او را ندیدم . ((۱۲))

(ظاهراً برخورد اخیر سبب شد که حاج علی بغدادی قضیه را برای مردم نقل کند).

مرحوم حاجی نوری رحمه الله در کتاب "نجم الثاقب" نقل می کند که :

عالم فاضل "شیخ باقر کاظمی" معروف به "آل طالب" گفت که :

مرد مؤ منی به نام "شیخ حسین رحیم" از خانواده معروف به "آل رحیم" نقل می کرد. و همچنین این قضیه را عالم کامل، فاضل عابد، مصباح الاتقیاء، "شیخ ط ه" که فعلا امام جماعت مسجد هندی است و مورد اعتماد خاص و عام است، نقل کرد که :

شیخ حسین رحیم مردی بود پاک طینت و از مقدّسین و متدینین .

او مبتلا به مرض ریوی بود که با سرفه اش خون بیرون می آمد.

و در عین حال مبتلا به فقر و تنگدستی عجیبی بود، حتی قوت روزانه خود را نداشت، غالباً برای تهیه غذا به اطراف نجف اشرف نزد بادیه نشینان می رفت و از آنها چیزی می گرفت .

در این گیرودار چون ازدواج نکرده بود و هنوز جوان بود، عاشق دختری که در همسایگی آنها بود، گردید.

ولی چون او فقیر و مریض بود، به او آن دختر را نمی دادند، لذا فوق العاده ناراحت و مهموم و مغموم شده بود.

این ابتلائات یعنی فقر و مرض و عشق به قدری به او فشار آورده بود که تصمیم گرفت ، عملی را که در نجف برای قضاء حوائج معروف است ، انجام دهد و آن این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و خدمت حضرت بقیّه اللّه ارواحنا فداه برسد و از آن حضرت حوائجش را بگیرد.

بالاخره چهل شب چهارشنبه این عمل را انجام داد.

مرحوم "شیخ باقر کاظمی " فرمود:

شیخ حسین خودش می گفت من چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه رفتم و دقت کردم که حتی یک شب تعطیل نشود، شب چهارشنبه آخر که از شبهای زمستان و ابری و تاریک و باد تندی با نم نم باران می آمد، من به مسجد کوفه رفتم .

چون از سینه ام خون می آمد و وسیله جلوگیری آن را نداشتم همان بیرون مسجد در روی دگّه ای که کنار در مسجد است نشستم و اتفاقاً چیزی نداشتم که به خودم بیچم تا سرما نخورم .

فقط مختصری قهوه آورده بودم و آتشی درست کرده بودم ، تا چند فنجان قهوه بخورم کسی آن اطراف نبود فوق العاده دلتنگ بودم ، غصّه ام زیاد شده بود و دنیا در مقابل چشمم تاریک شده بود.

خدایا! چهل شب چهارشنبه است ، به اینجا می آیم ، نه کسی را دیده ام و نه چیزی برایم ظاهر شده و نه حوائجم برآورده گردیده است ، این همه مشقت و رنج کشیدم .

چه شبهایی که با ترس و لرز، خود را به امیدی به این مسجد رساندم ولی هیچ خبری نشد.

در این فکرها بودم ، خواستم فنجانی قهوه بریزم و بخورم ، دیدم مرد عربی از طرف درِ اوّل مسجد متوجّه من شده و به طرف من می آید.

وقتی از دور او را دیدم ، ناراحت شدم ، با خودم گفتم که این مرد از عربهای بادیه است ، از اهالی اطراف مسجد است ، نزد من می آید که قهوه را بخورد و مرا در این شب تاریک بی قهوه بگذارد و ناراحتی مرا زیادتر کند، آخر من بسیار کم قهوه آورده بودم .

به هر حال به من رسید و سلام کرد و اسم مرا برد و در مقابل من نشست .

از اینکه اسم مرا می دانست ، تعجّب کردم ، زیرا من او را هرگز ندیده بودم ، بعد با خودم فکر کردم ، که شاید او از افرادی است که در اطراف نجف اشرف زندگی می کند و من بر آنها وارد می شدم و میهمان آنها می گردیدم ! لذا از او پرسیدم :

از کدام طایفه عرب هستی ؟ گفت :

من از بعضی از آنها هستم .

بعد از آن من از هر یک از طوائف عرب که در اطراف نجف اشرف بودند سؤال کردم و گفتم :

شما از آن قبیله هستی ؟ گفت :

نه ، از آنها نیستم . من عصبانی شدم او را مسخره کردم و گفتم :

تو از طری طری ای و این کلمه ای بود که معنائی نداشت و من آن جمله را از روی ناراحتی به او گفتم .

ولی او ناراحت نشد و تبسمی کرد و گفت :

بر تو حرجی نیست من اهل هر کجا باشم ، بگو تو برای چه به اینجا آمده ای ؟ گفتم :

به تو فائده ندارد، که بدانی چرا من اینجا آمده ام .

گفت :

چه ضرر دارد، برای تو که به من بگوئی برای چه به اینجا آمده ای ؟ من از حسن خلق او و خوب حرف زدنش تعجب کردم و از او خوشم آمد و کم کم هر چه بیشتر حرف می زد محبتم به او زیادتر می شد.

تا آنکه توتون برداشتم و برای او سبیل (چپق) چاق کردم و به او دادم .

او گفت :

من نمی کشم .

بعد برای او یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم ، او از من گرفت و لب زد و به من داد و گفت :

تو این را بخور.

من گرفتم و آن را خوردم ولی آنا فانا محبتش در دلم زیادتر می شد.

به او گفتم :

ای برادر! خدا امشب تو را برای من رسانده که مونس من باشی آیا می آئی با هم برویم ، کنار قبر حضرت مسلم بنشینیم ؟ گفت :

بله می آیم ، ولی تو باید شرح حال خودت را برایم نقل کنی .

گفتم :

ای برادر! سرگذشتم را برای تو نقل می کنم .

من مرد فقیر و ناداری هستم ، از آن روزی که خود را شناختم ، فقیر و بی چیز بوده ام تا به حال .

ضمناً چند سال است که از سینه ام خون می آید و علاجش را نمی دانم و از طرف دیگر زن ندارم و به دختری از اهل محلّه خودمان علاقه مند شده ام که او را به من نمی دهند در این حال مالاها به من گفتند:

اگر بخواهی به حوائجت برسی متوجّه به حضرت صاحب الزّمان (علیه السّلام) بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن که آن حضرت را خواهی دید و حاجتت را خواهی گرفت و امشب شب چهارشنبه آخر است چیزی ندیده ام و این همه زحمت کشیده چیزی ملتفت نشده ام این است حوائج من .

او گفت :

اماّ سینه تو خوب می شود و اماّ آن زن را به همین زودی به تو می دهند و اماّ فقرت همین طور هست تا از دنیا بروی .

من متوجّه اینکه او این گونه حرف می زند نشدم .

به او گفتم :

آیا کنار قبر حضرت مسلم نمی رویم ؟ گفت :

برخیز برویم و ایشان جلوی من راه می رفتند وقتی وارد مسجد شدیم به من گفت :

آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نمی خوانیم ؟ گفتم :

چرا، او جلو ایستاد و من هم با فاصله ای عقب سر او ایستادم و مشغول نماز شدم وقتی سوره حمد را می خواندم دیدم او به نحوی مشغول قرائت است که مثل قرائت و حال او را در کسی ندیده بودم ، با خودم گفتم ، شاید او حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) باشد او در حال نماز بود ولی نور عظیمی به او احاطه کرده بود که من نمی توانستم او را ببینم ، ولی قرائت او را می شنیدم و بدنم می لرزید، می خواستم نمازم را قطع کنم ولی از ترس آن حضرت قطع نکردم و به هر نحوی بود نمازم را تمام کردم .

اما بعد از نماز دیدم ، آن نور بالا رفت ، مشغول گریه شدم و از آن حضرت به خاطر سوء ادبی که در بیرون مسجد کرده بودم ، عذر خواستم و گفتم :

ای آقای من ! به من وعده دادی که به کنار قبر حضرت مسلم برویم ، در بین اینکه ، این جمله را می گفتم ، دیدم آن نور به طرف قبر حضرت مسلم حرکت کرد، من هم عقب او رفتم ، نور در فضای زیر گنبد حضرت مسلم قرار گرفت و او آنجا بود و من مشغول گریه و زاری بودم ، تا آنکه صبح شد و آن نور به آسمان عروج فرمود.

بعد از این جریان ، سینه ام خوب شد و پس از چند روز آن دختر را به من دادند ولی فقرم همچنان به حال خود باقی است .

ملاقات دوازدهم

مرحوم آیه الله آقای "حاج سید حسین قاضی تبریزی" که در قم ساکن بودند و تمام علماء و بزرگان ایشان را به عنوان یک مرد عالم و متقی و اهل معنی و دارای کرامات می شناختند و من خودم مکرر خدمتشان رسیده بودم و از محضرشان استفاده هائی نموده بودم ، معروف بود که ایشان مکرر خدمت حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه می رسند، ولی من قضیه ای که از ایشان سندش صحیح باشد نداشتم که آن را در اینجا نقل کنم و خود من هم از ایشان در این خصوص چیزی شنیده بودم .

ولی بحمدالله وقتی به این قسمت از کتاب رسیده بودم ، میهمانی از قم ، به منزل ما آمد که او را مدتها است به عنوان یک فرد اهل حال و معنی می شناختم او مرحوم حاج آقا جواد رحیمی بود، او با مرحوم آیه الله قاضی کاملاً آشنا بود و از اصحاب اهل سر ایشان بوده است ، معظم له در بیستم ذیقعده ۱۴۰۳ سه قضیه از آن جناب در موضوع این کتاب برای ما نقل فرمود:

"اول " مرحوم آیه الله آقای "سید حسین قاضی" نقل فرمودند که :

در محلی جمعی بودیم که به محضر حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه رسیدیم ، ایشان به ما نگاه می فرمودند و از افراد تفقد می نمودند، به من فرمودند:

شما چه می خواهید که من به شما بدهم ؟ عرض کردم :

می خواهم از همه این جمعیت به شما نزدیکتر باشم . حضرت در کنار خود جائی باز کردند و مرا پهلوی خود نشاندند.

"دوم " آقای حاج آقا "جواد رحیمی" (رحمة الله علیه) گفتند:

مرحوم "آقای قاضی" فرمود:

زمانی که در محضر حضرت "بقیة الله" (عجل الله تعالی فرجه) بودم ، قصیده ای که در مدح حضرتش یکی از دوستانش گفته بود، من آن را برای آن حضرت می خواندم ، شاعر در آن قصیده اخلاص و ارادت خودش را نسبت به آن حضرت اظهار می کند، من وقتی آن اشعار را می خواندم ، آنچه را شاعر نسبت

به خودش داده بود من آنها را نسبت به خودم و اخلاص خودم می دادم و می خواستم به این وسیله ابراز ارادتی بکنم ، که ناگاه دیدم آن حضرت نیستند و متوجه شدم که از این عمل من خوششان نیامده است .

"سوّم" و بالاخره آقای حاج آقا "جواد رحیمی" رحمه الله قضیه سوّم مرحوم "آیه الله قاضی" را این چنین بیان کردند:

مرحوم آیه الله آقای حاج "سیّد حسین قاضی" فرمودند:

شب تولّد حضرت "فاطمه زهراء" (سلام الله علیها) یعنی شب بیستم جمادی الثانی سال ۱۳۴۸ در مسجد جمکران بودم ، ناگهان مشاهده شد که انواری از آسمان به زمین و بخصوص روی آسمان جمکران فرو می ریزند، (در اینجا آقای رحیمی فرمودند:

من هم اتفاقاً آن شب در مسجد جمکران بودم و آن انوار را دیدم و بلکه همه مردم آنها را می دیدند).

در همان شب شخصی که مورد وثوق "آقای قاضی" بود برای ایشان نقل کرده بود که من در مسگرآباد تهران بودم ، یکی از اولیاء خدا مرا با طی الارض به مسجد جمکران آورد با او در مسجد جمکران به مجلس ؟ روضه ای که در گوشه ای تشکیل شده بود رفتیم ، از همان اوّل مجلس ؟ حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه در روضه شرکت فرمودند، روضه خوان اشعاری از کتاب "گلزار آل طه" که مرحوم آیه الله حاج "سیّد علی رضوی" سروده است ، می خواند و حضرت "ولی عصر" ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء گوش می دادند و گریه می کردند، پس از خاتمه مجلس ؟ حضرت "حجّة بن الحسن" (علیه السلام) دعاء کردند و از مجلس برخاستند و تشریف بردند، جمعی که در آن مجلس بودند به شخصی که از دیگران به حضرت ولی عصر (علیه السلام) نزدیکتر بود، اصرار می کردند که شما هم دعائی بکنید، او می گفت :

حضرت ولی عصر (علیه السلام) دعاء فرمودند، بالاخره با اصرار زیاد او را وادار به دعاء کردند او هم چند جمله دعاء درباره فرج کرد و مجلس خاتمه یافت .

(احتمالا دعاء کننده خود مرحوم "قاضی" بوده ولی نمی خواسته اسمش را ببرند).

ملاقات سیزدهم

استادمان مرحوم آیه الله آقای "حاج شیخ مجتبی قزوینی" (رضوان الله تعالی علیه) قضیه استادش مرحوم آیه الله آقای "میرزا مهدی اصفهانی" را این چنین نقل می فرمود:
مرحوم آیه الله "میرزای اصفهانی" می فرمود:

در ایام تحصیل که در نجف اشرف بودم، در علم اخلاق و تزکیه نفس و سیر و سلوک از محضر آقای "سید احمد کربلایی" که یکی از عرفاء بلند پایه بود استفاده می کردم، تا آنکه در رشد و کمالات معنوی و تزکیه نفس از نظر ایشان به حد کمال و به اصطلاح به مقام قطبیت و فناء فی الله رسیدم.

او به من درجه و سمت دستگیری از دیگران را داد و مرا استاد در فلسفه اشراق دانست، او مرا عارف کامل و قطب و فانی فی الله می دانست ولی من که خودم را نمی توانستم فریب دهم و هنوز از معارف حقّه چیزی نمی دانستم، دلم آرام نگرفته بود و خود را در کمالات ناقص می دانستم، تا آنکه به فکرم رسید که شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم و متوسل به حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه بشوم شاید آن آقائی که خدای تعالی او را برای ما غوث و پناهگاه خلق کرده توجّهی به من بفرماید و صراط مستقیم را به من نشان بدهد.

لذا به مسجد سهله رفتم و از جمیع علومی که :

سر به سر قیل و قال، نه از آن کیفیتتی حاصل نه حال.

و از افکار عرفانی متصوّفه و از بافته های فلاسفه ، خود را خالی کردم و صد در صد با کمال اخلاص و توبه به مقام مقدّس آن حضرت ، خود را در اختیار گذاشتم ، که ناگهان جمال پر نور حضرت "بقیّه" الله " ارواحنا فداه ظاهر شد و به من اظهار لطف زیادی فرمود و برای آنکه میزانی در دست داشته باشم و همیشه با آن میزان حرکت کنم ، این جمله را به من فرمودند:

"طلب المعارف من غیر طریقنا اهل البیت مساوی لانکارنا" یعنی :

جستجوی معارف و شناخت حقایق از غیر خط ما اهل بیت طهارت مساوی است با انکار ما.

وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آن حضرت می شنود، متوجّه می گردد که باید معارف حقّه را تنها و تنها از مضامین آیات قرآن و روایات اهل بیت عصمت و طهارت استفاده کند و لذا به مشهد مقدّس مشرفّ می گردد، معارف قرآن و اهل بیت را به پاک طینتان از اهل علم تعلیم می دهد و شاگردانی که همه اهل معنی و تشرّف و تزکیه نفس و در صراط مستقیم معارف حقّه هستند، به جامعه روحانیّت تحویل می دهد.

در اینجا چند تذکّر و توضیح را لازم می دانم که به عرض خوانندگان محترم برسانم .

اوّل :

آنکه قضیه تشرّف مرحوم میرزای اصفهانی ، به انحاء مختلف نقل شده و چون برای من آنچه را که استاد مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی نقل فرموده بودند معتبر است ، این نحوه که نقل کردم نزد من معتبرتر است .

دوّم :

مرحوم سیّد احمد کربلایی ، از شاگردان ملاّ حسین قلی همدانی است و مراسلاتی دارد که ظاهراً شخصی معنی این شعر شیخ عطار را می پرسد:

دائماً او پادشاه مطلق است -----در کمال عز خود، مستغرق است او بسر ناید ز خود، آنجا که او است -----کی رسد عقل وجود، آنجا که او است که ابتداء مرحوم "آخوند خراسانی" جواب مختصری می دهد و بعد همان سؤال را از مرحوم "شیخ محمد حسین غروی کمپانی" می کنند، که ایشان طبق مذاق فلسفه مشاء پاسخ می گوید و بعد باز همان سؤال را از مرحوم "سید احمد کربلائی" می پرسند، که ایشان طبق مذاق فلسفه اشراق جواب می دهند که عیناً آن مراسلات نزد من موجود است ، بنابراین مرحوم سید احمد کربلائی مذاقشان مذاق عرفانی وحدت موجودی است و این مطلب کاملاً از آن مراسلات استفاده می شود.

سوّم :

مرحوم آیه الله آقای میرزا مهدی اصفهانی در روز پنجشنبه ۱۹ ذیحجه الحرام ۱۳۶۵ هجری قمری در مشهد مقدّس از دنیا رفت و در وسط دارالضیافه آستانه مبارکه حضرت رضا (علیه السلام) دفن شد.

ضمناً بعضی از شاگردان مرحوم میرزای اصفهانی و فرزند بزرگوارش در کتاب دین و فطرت قضیه او را این چنین نقل می کنند.

"از جمله عالمان و فقیهان و مربیان روحانی دهه های گذشته مرحوم مبرور آیه الله العظمی آقای میرزا مهدی اصفهانی رضوان الله تعالی علیه است (۱۳۶۵ - ۱۳۱۳ هجری قمری) بوده است ، که مراکز علمی خصوصاً حوزه علمیه مشهد سالها تحت نفوذ و سیطره معنوی آن بزرگوار بوده و تعالیشان از جمله حرکت‌های عظیم فکری معاصر گشته که همچون سدّی فولادین در مقابل انحرافات ایستاد و معارف قرآن و ائمه طاهرین را به عنوان تنها راه دستیابی به اسلام خالص عرضه داشته است .

بسیاری از دانشمندان شیعه که امروز نگهبانان مرزهای تشیع اند در محضر آن بزرگوار درسها گرفته و پندها آموخته اند این تب و تابى که امروزه در زادروز امام عصر (عج الله تعالی فرجه الشریف) می بینیم ، گوشه ای از شراره های محبتی است که ایشان به پیشگاه امام زمان (علیه السلام) می ورزیده و اینک جلوه هائی از آن آشکار گشته است ...

آن بزرگوار، در آن هنگامی که به تحصیل مشغول بوده و سینه خویش را از علوم اسلامی می انباشته در برخورد با روشها و مشربهای گوناگون از جمله مکاتب فلسفی و عرفانی به حیرت و نوسان کشیده می شود و اضطراب عجیبی بر روحش سایه می افکند.

پریشانی و آزرده‌گی حاصل از بلاتکلیفی، انقلاب فکری در او ایجاد می کند که نمی داند چه بکند و به کجا برود و به کدام سیر، از سیرهای علمی و معنوی آن زمان رو کند.

سرانجام برای نجات از این دغدغه خاطر، به حضرت ولی عصر ارواح‌فداه متوسل می شود و چاره مشکل را از آن حضرت می طلبد.

حضرتش نیز تفضل می کنند و در کنار قبر هود و صالح در "وادی السلام نجف" تشریف فرما شده بر او تجلی می فرمایند و راه را به او می نمایند... او که در آنجا با قلبی شکسته و دیده ای گریان دیدار را آرزو می نمود سرانجام به مقصود خود نائل می آید و شرفیاب محضر پرفیضش می شود و درمان درد خویش را می یابد.

بدین گونه که وقتی در بیداری به خدمت حضرت می رسد، بر سینه آن حضرت نواری را به رنگ سبز به عرض ۲۰ سانت و به طول قریب ۶۰ سانت می بیند، که عبارتی به رنگ سفید، به گونه نور بر آن چنین نقش شده است :

طَلَبُ الْمَعْرِفَةِ مِنْ غَيْرِ طَرِيقِنَا أَهْلَ الْبَيْتِ مُسْ أَوْقُ لِإِنِّكَ إِرِنَا وَقَدْ أَقَامَنِي اللَّهُ وَأَنَا حُجَّةُ بِنُ الْحَسَنِ (که کلمه "حجّه بن الحسن" قدری درهم و به شکل امضاء نقش یافته بود) (یعنی :

جستجوی معارف جز از راه ما خاندان پیامبر، مثل انکار نمودن ماست و خداوند امروز مرا برپا داشته و من حجت خدا پسر حضرت عسکری سلام الله علیه هستم).

و بعد آن حضرت غائب می شوند.

این پیام گهربار حضرتش ، مرحمی بر قلب سوزان او می گردد و راه حق ، روشن و آشکار برایش نموده شده و به دنبال این توسل و عنایت ، مرحوم میرزا به چشمه جوشانی از معارف الهی و شخصیتی فرزانه هدایت می شود که نامش را هرگز نبرد و از او تنها به "صاحب علم جمعی" تعبیر نمود.

درس گهربار امام ، مشعل و چراغ راه زندگی او می گردد، که خلاصه اگر ما را قبول دارید باید معارف را از ما بگیرید و در همه زمینه ها، یعنی خداشناسی و نفس شناسی و روح شناسی و آخرت شناسی و بلکه آفاق شناسی ، از ما تبعیت کنید.

بعدها به منظور زنده نمودن معارف اهل البیت ، عازم ایران می شود و درسهائی را که آمیزه ای از قرآن و علوم عترت بود، برای دانشوران مطرح می فرماید، برخی از آثار ارزنده و علمی آن مرحوم نزد بعضی از شاگردان بزرگوارش هم اکنون موجود است .

این بود آنچه را که بعضی از شاگردان از قضیه مرحوم میرزای اصفهانی نقل کرده اند و به عقیده من جریان آن چنان باشد که مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی نقل فرموده اند و احتمال هم دارد که اینها دو حکایت و ملاقات باشد.

ملاقات چهاردهم

آیه الله آقای حاج شیخ "محمد علی اراکی" یکی از علماء بزرگ حوزه علمیه قم است ، کسی در تقوی و عظمت مقام علمیش تردید ندارد، مؤلف کتاب گنجینه دانشمندان در جلد دوم صفحه ۶۴ نقل می کند:

در شب سه شنبه ۲۶ ربیع الثانی ۱۳۹۳ برای مؤلف فرمودند:

دخترم که همسر حجه الاسلام آقای حاج سید آقای اراکی است می خواست به مکه مکرمه مشرف شود و می ترسید نتواند، در اثر ازدحام حجّاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد.

من به او گفتم :

اگر به ذکر "ی ا حَفِیْظُ ی ا عَلِیْمٌ" مداومت کنی خدا به تو کمک خواهد کرد.

او مشرف بمکه شد و برگشت ، در مراجعت یک روز برای من تعریف می کرد که من بان ذکر مداومت می کردم و بحمدالله اعمالم را راحت انجام می دادم ، تا آنکه یک روز در موقع طواف ، جمعی از سودانیها ازدحام عجیبی را در مطاف مشاهده کردم .

قبل از طواف با خود فکر می کردم که من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف می کنم ، حیف که من در اینجا محرمی ندارم ، تا مواظب من باشد، مردها بمن تنه نزنند ناگهان صدائی شنیدم ! کسی بمن می گوید:

متوسّل به "امام زمان" (علیه السلام) بشو تا بتوانی راحت طواف کنی گفتم :

"امام زمان" کجا است ؟ گفت :

همین آقا است که جلو تو می روند.

نگاه کردم دیدم ، آقای بزرگواری پیش روی من راه می رود و اطراف او بقدر یک متر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی شود.

همان صدا بمن گفت :

وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن .

من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) می رفتم و بقدری نزدیک بودم که دستم به پشت آقا می رسید!! آهسته دست به پشت عبای آنحضرت گذاشتم و بصورتی مالیدم ، و می گفتم آقا قربانت بروم ، ای "امام زمان " فدایت بشوم ، و بقدری مسرور بودم ، که فراموش کردم ، به آقا سلام کنم .

خلاصه همین طور هفت شوط طواف را بدون آنکه بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد انجام دادم .

و تعجب می کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی شود و چون او تنها خواسته اش همین بود سوّال و حاجت دیگری از آن حضرت نداشته است .

ملاقات پانزدهم

مرحوم حجّة السّلام آقای حاج شیخ "محمد تقی بافقی" یکی از علماء مبارز زمان رضاشاه پهلوی بود که مکرّر آن شاه ظالم او را زندان کرد و تبعید نمود.

او (طبق نوشته گنجینه دانشمندان جلد ۳ ص ۶) معتقد بود که بادلّه اربعه راه ملاقات با "امام زمان" (علیه السّلام) باز است .

علاوه بهترین دلیل بر امکان چیزی وقوع آن است .

و ما می بینیم که هزارها نفر آن حضرت را دیده و شناخته و با او حرف زده اند! مؤلف کتاب پس از آنکه این کلام را مشروح بیان می کند چند حکایت از مرحوم بافقی در این ارتباط نقل می نماید که یکی از آن حکایات این است .

حکایت کرد، برای من مرحوم حجّة الاسلام ، عالم عامل ، عابد زاهد، ملأ اسدالله بافقی برادر مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی در ماه صفر ۱۳۶۹ قمری ، او می گفت :

برادرم مکرّر به خدمت حضرت "ولیّ عصر" ارواحنا فداه رسیده و قضایا را به من گفته و سفارش کرده بود، که تا من زنده ام آنها را برای کسی نقل نکنم ولی حالا که از دنیا رفته برای شما چند حکایت از آن ملاقات ها را نقل می نمایم .

یکی از آنها این است که ایشان می فرمود:

قصد داشتم از نجف اشرف پیاده ، به مشهد مقدّس برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السّلام) بروم .

فصل زمستانی بود که حرکت کردم و وارد ایران شدم ، کوه ها و دره های عظیمی سر راهم بود و برف هم بسیار باریده بود.

یک روز نزدیک غروب آفتاب که هوا هم سرد بود و سراسر دشت را برف پوشانده بود، به قهوه خانه ای رسیدم . که نزدیک گردنه ای بود، با خودم گفتم ، امشب در میان این قهوه خانه می مانم صبح به راه ادامه می دهم . وارد قهوه خانه شدم دیدم جمعی از کردهای یزیدی در میان قهوه خانه نشسته و مشغول لهو و لعب و قمارند با خودم گفتم خدایا چه بکنم اینها را که نمی شود نهی از منکر کرد، من هم که نمی توانم با آنها مجالست نمایم هوای بیرون هم که فوق العاده سرد است .

همینطور که بیرون قهوه خانه ایستاده بودم و فکر می کردم و کم کم هوا تاریک می شد، صدائی شنیدم که می گفت :

محمد تقی ، بیا اینجا، به طرف آن صدا رفتم دیدم شخصی باعظمت زیر درخت سبز و خرّمی نشسته و مرا به طرف خود می طلبد! نزدیک او رفتم او سلام کرد و فرمود محمد تقی آنجا جای تو نیست من زیر آن درخت رفتم ، دیدم ، در حریم این درخت هوا ملایم است و کاملاً می توان با استراحت در آنجا ماند و حتی زمین زیر درخت خشک و بدون رطوبت است ولی بقیّه صحرا پر از برف است و سرمای کشنده ای دارد.

به هر حال شب را خدمت حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) که با قرائتی متوجّه شدم او حضرت بقیّه الله (علیه السّلام) است بیتوته کردم و آنچه لیاقت داشتم استفاده کنم از آن وجود مقدس استفاده کردم .

صبح که طالع شد و نماز صبح را با آن حضرت خواندم آقا فرمودند هوا روشن شد برویم .

من گفتم :

اجازه بفرمائید، من در خدمتتان همیشه باشم و با شما بیایم .

فرمود:

تو نمی توانی با من بیایی .

گفتم :

پس بعد از این کجا خدمتتان برسم ؟ فرمود:

در این سفر دوبار تو را خواهم دید و من نزد تو می آیم .

بار اول قم خواهد بود و مرتبه دوم نزدیک سبزوار تو را ملاقات می کنم ، ناگهان از نظرم غائب شد! من به شوق دیدار آن حضرت ، تا قم سر از پا نشناختم و به راه ادامه دادم ، تا آنکه پس از چند روز وارد قم شدم و سه روز برای زیارت حضرت معصومه (علیهاالسلام) و وعده تشرّف به محضر آن حضرت در قم ماندم ولی خدمت آن حضرت نرسیدم !! از قم حرکت کردم و فوق العاده از این بی توفیقی و کم سعادتى متاثر بودم ، تا آنکه پس از یک ماه به نزدیک شهر سبزوار رسیدم همین که شهر سبزوار از دور معلوم شد با خودم گفتم :

چرا خلف وعده شد!!!؟ منکه در قم آن حضرت را ندیدم ، این هم شهر سبزوار باز هم خدمتش ؟ نرسیدم .

در همین فکرها بودم ، که صدای پای اسبی شنیدم برگشتم دیدم حضرت " ولیّ عصر " ارواحنا فداه سوار بر اسبی هستند و به طرف من تشریف می آورند و به مجرد آنکه به ایشان چشمم افتاد ایستادند و به من سلام کردند و من به ایشان عرض ارادت و ادب نمودم .

گفتم :

آقا جان وعده فرموده بودید که در قم هم خدمتتان برسم ولی موفق نشدم؟ فرمود:

محمد تقی ما در فلان ساعت و فلان شب نزد تو آمدیم تو از حرم عمّه ام حضرت معصومه (سلام الله علیها) بیرون آمده بودی، زنی از اهل تهران از تو مسأله ای می پرسید، تو سرت را پائین انداخته بودی و جواب او را می دادی، من در کنارت ایستاده بودم و تو به من توجه نکردی من رفتم!! مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ "محمد تقی بافقی" رحمه الله به قدری در ارتباط با حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) قوی بود و در این جهت ایمانش کامل بود که هر زمان حاجتی داشت فوراً به مسجد جمکران مشرف می شد و حوائجش را از "امام زمان" (علیه السلام) می گرفت صاحب کتاب گنجینه دانشمندان از قول یکی از علماء حوزه علمیه قم نقل می کند که:

حضرت آیه الله حاج سید محمد رضای گلپایگانی فرمودند که:

در عصر آیه الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چهارصد نفر طلبه در حوزه قم جمع شده بودند، آنها متحداً از مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی که مقسم شهریه مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری بود عبای زمستانی خواستند آقای بافقی به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم جریان را می گوید:

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید:

چهارصد عبا را از کجا بیاوریم؟! آقای بافقی می گوید:

از حضرت ولی عصر ارواحنا فداه می گیریم.

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید:

من راهی ندارم که از آن حضرت بگیرم.

آقای بافقی می گوید:

من انشاء الله از آن حضرت می گیرم.

شب جمعه ای آقای بافقی به مسجد جمکران رفت و خدمت حضرت رسید و روز جمعه ، به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفت ، حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) وعده فرمودند فردا روز شنبه چهار صد عبا مرحمت بفرمایند.

روز شنبه دیدم یکی از تجار چهارصد عبا آورد و بین طلاب تقسیم کرد.

ملاقات شانزدهم

مرحوم آیة الله آقای حاج شیخ "محمد تقی بافقی" رحمه الله به قدری در ارتباط با حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) قوی بود و در این جهت ایمانش کامل بود که هر زمان حاجتی داشت فوراً به مسجد جمکران مشرف می شد و حوائجش را از "امام زمان" (علیه السلام) می گرفت صاحب کتاب گنجینه دانشمندان از قول یکی از علماء حوزه علمیه قم نقل می کند که :

حضرت آیة الله حاج سید محمد رضای گلپایگانی فرمودند که :

در عصر آیة الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چهارصد نفر طلبه در حوزه قم جمع شده بودند، آنها متحداً از مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی که مقسم شهریه مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری بود عبای زمستانی خواستند آقای بافقی به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم جریان را می گوید:

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید:

چهارصد عبا را از کجا بیاوریم؟! آقای بافقی می گوید:

از حضرت ولی عصر ارواحنا فداه می گیریم .

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید:

من راهی ندارم که از آن حضرت بگیرم .

آقای بافقی می گوید:

من انشاءالله از آن حضرت می گیرم .

شب جمعه ای آقای بافقی به مسجد جمکران رفت و خدمت حضرت رسید و روز جمعه ، به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفت ، حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) وعده فرمودند فردا روز شنبه چهار صد عبا مرحمت بفرمایند.

روز شنبه دیدم یکی از تجار چهارصد عبا آورد و بین طلاب تقسیم کرد.

ملاقات هفدهم

حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ "مهدی معزی" فرمودند:

مرحوم حاج شیخ مرتضی زاهد که از پاکان علماء تهران بود فرمود:

مرحوم سید عبدالکریم محمودی شبهای جمعه به خدمت حضرت ولی عصر (علیه السلام) می رسید.

او می گفت :

شب جمعه ای در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم (در شهر ری) خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه رسیدم ، به من فرمودند:

سید کریم بیا با هم به زیارت جدم حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) برویم .

گفتم :

در خدمت چند قدمی در خدمت آن حضرت برداشتم دیدم به در صحن حضرت رضا (علیه السلام) رسیده ام من با آن حضرت زیارت کردم و باز به همان نحو برگشتیم و به تهران آمدیم .

باز حضرت ولی عصر (علیه السلام) فرمودند بیا با هم به زیارت قبر حاج سید علی مفسر برویم ، (این قبر در صحن امام زاده عبدالله است) وقتی در خدمتشان به آنجا رفتیم دیدم روح آن مرحوم کنار قبرش ایستاده و اظهار ارادت به آن حضرت می کند. بعد سید علی به من گفت :

سید کریم به حاج شیخ مرتضی زاهد سلام مرا برسان و بگو چرا حق رفاقت و دوستی را رعایت نمی کنی و به دیدن ما نمی آئی و ما را فراموش کرده ای ؟ حضرت ولی عصر (علیه السلام) به سید علی فرمودند:

حاج شیخ مرتضی گرفتار و معذور است من به جای او خواهم آمد.

ملاقات هیجدهم

یکی از بزرگان مراجع شیعه مرحوم آیة الله العظمی آقای "سیّد ابوالحسن اصفهانی" است .

او یکی از مراجع اعلاى دینی و زعیّم اعظم و فقیه مؤید و زمامدار تشیّع ، از آیات و مراجعی که بی واسطه به فیض ملاقات حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه مشرف گشته و مورد تائیدات غیبی بوده اند و در طول تاریخ غیبت کبرای امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) کمتر مرجعی و زعیمی به کیاست و فراست و سعه صدر و بخشندگی و مآثر آثار و خدمات آن بزرگوار و کرامات باهرات و سجایای گرانمایه و سخاوتها و احسان های عجیبه و اخلاق نیکویش بوده است .

یکی از کرامتهای امام عصر ارواحنا فداه ، به این نایب بزرگوار و زعیّم امت توقیع شریفی است که برای آن بزرگوار، صادر می کنند و می فرستند و بدین ترتیب ایشان را تحت عنایات خاصه خویش قرار می دهند و به الطاف و عنایاتشان می نوازند.

توقیعی که حضرتش ارسال می دارند، توسط مرحوم ثقة الاسلام والمسلمین ، زین العلماء الصالحین حاج شیخ "محمد کوفی شوشتری" در نامه ای واصل می شود که متن مبارک آن نامه عبارت از این است :

"قل له :

ارخص نفسك و اجعل مجلسك في الدهليز واقض حوائج الناس نحن نضرك".

یعنی (به او بگو:

خودت را برای مردم ارزان کن ، و در دسترس همه قرار بده ، محل نشستنت را دهلیز خانه ات انتخاب کن تا مردم سریع و آسان با تو ارتباط داشته باشند، حاجتهای مردم را برآور ما یاریت می کنیم).

این قضیه را در کتاب "پرواز روح" نقل کرده ام ولی چون در اینجا هم مناسب است باز نقل می‌کنم:

در سال ۱۳۳۲ شمسی هجری که به کوفه رفته بودیم، شخصی در آنجا بود به نام آقای حاج شیخ "محمد کوفی" که می‌گفتند او مکرر خدمت حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه رسیده است.

قصه ای را که برای ما نقل فرمود این بود:

می‌فرمود:

در آن زمان که هنوز ماشین در راه عراق و حجاز رفت و آمد نمی‌کرد، من با شتر به مکه مشرف شدم و در مراجعت از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم و کم‌کم به محلی که باتلاق بود، رسیدم پاهای شتر در آن باتلاق فرو رفت، من هم نمی‌توانستم از شتر پیاده شوم و شترم هم نزدیک بود بمیرد. ناگهان از دل فریاد زدم:

"ی اَب ا ص اِ حِ الْمَهْدِي اَذْرِكُنِي" و این جمله را چند مرتبه تکرار کردم. دیدم اسب سوای به طرف من می‌آید و او در باتلاق فرو نمی‌رود، او به در گوش؟ شترم جملاتی گفت که آخرین کلمه اش را شنیدم:

"حَتَّى اَلْب اَب" (یعنی تا دم در) شترم حرکت کرد و پاهای خود را از باتلاق بیرون کشید و به طرف کوفه به سرعت حرکت کرد.

من رویم را به طرف آن آقا کردم و گفتم:

"مَنْ اَنْتَ" (تو که هستی؟).

فرمود:

"أَنَا الْمَهْدِيُّ" (من حضرت مهدی (علیه السلام) هستم).

گفتم:

دیگر کجا خدمتتان برسم؟ فرمود:

"مَتَّي تُرِيدُ؟" هر جا و هر وقت تو بخواهی.

دیگر شترم مرا از او دور کرد و خودش را به دروازه کوفه رساند و افتاد، من در گوش او کلمه "حَتَّى الْبَابِ" را تکرار کردم، او از جا برخاست و تا در منزل مرا برد، این دفعه که به زمین افتاد فوراً مرد.

آقای حاج شیخ محمد کوفی به قدری پاک و باتقوی بود که انسان احتمال نمی داد، حتی یک جمله را خلاف بگوید، سپس اضافه کرد و گفت:

من پس از آن قضیه بیست و پنج مرتبه دیگر به محضر حضرت "بَقِيَّةُ اللَّهِ" ارواحنا فدا رسیده ام که وقتی بعضی از آنها را برای مرحوم حاج ملا آقا جان نقل کرده بود ایشان به من فرمودند، بعضی از آنها مکاشفه است و چون این مرد بسیار پاک است گمان می کند که در ظاهر خدمت حضرت صاحب الامر (علیه السلام) رسیده است.

ملاقات بیستم

مرحوم "شیخ ورام" در کتاب تنبیه الخاطر و نزهه الناظر می گوید:

علی بن جعفر المدائنی علوی نقل کرده و گفته که :

در کوفه پیرمرد قد کوتاهی که معروف به زهد و عبادت و پاکدامنی بود زندگی می کرد روزی من در مجلس پدرم بودم که آن پیرمرد قضیه ای را برای پدرم می گفت و آن قضیه این است که گفت :

شبی در مسجد جعفری که مسجد قدیمی در پشت کوفه است بودم نیمه های شب تنها مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد مسجد شدند وقتی به وسط مسجد رسیدند، یکی از آنها نشست و دست به زمین کشید، ناگهان آب زیادی مانند چشمه از زمین جوشید، سپس وضو گرفت و به آن دو نفر دستور داد که وضو بگیرند، آنها هم وضو گرفتند، آن شخص جلو ایستاد و این دو نفر به او اقتداء کردند، من هم اقتداء کردم و با آنها نماز خوانده ام ، وقتی که نماز را سلام داد و من از اینکه از زمین خشک آب خارج کرده بود تعجب کرده بودم از آن فردی که طرف راست من نشسته بود، پرسیدم :

این آقا کیست ؟ به من گفت :

این آقا "صاحب الامر امام زمان" (علیه السلام) فرزند "امام حسن عسکری" (علیه السلام) است ، خدمتش رفتم سلام کردم و دستش ؟ را بوسیدم و عرض کردم ای پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نظر مبارکتان درباره شریف عمر بن حمزه که یکی از سادات است چیست ؟ آیا او برحق است ؟ فرمود:

او الان بر حق نیست ولی هدایت می شود او نمی میرد تا آنکه مرا می بیند.

علی بن جعفر مدائنی می گوید:

من این قضیه را کتمان می کردم مدت طولانی از این جریان گذشت و شریف عمره بن حمزه فوت شد و ندانستم که آیا او بالاخره خدمت حضرت "بقیه الله" (علیه السلام) رسید یا خیر.

روزی به آن پیرمرد زاهدی که قضیه را برای پدرم نقل می کرد رسیدم و مثل کسی که منکر است به او گفتم ، مگر شما نگفتید، که شریف عمر نمی میرد مگر آنکه خدمت حضرت "صاحب الامر" (علیه

السّلام) می رسد؟ به من گفت تو از کجا دانستی که او خدمت حضرت "صاحب الامر" (علیه السّلام) نرسیده است؟ من بعدها در مجلسی به فرزند شریف عمر بن حمزه که معروف به شریف ابوالمنقب بود برخورددم ، گفت :

وقتی پدرم مریض بود، شبی من خدمتش ؟ بودم به کلی قوایش تحلیل رفته بود و حتی جوهره صوتش شنیده نمی شد.

اواخر شب با آنکه من تمام درها را بسته بودم ، ناگهان دیدم شخصی وارد منزل شد که از هیبت او من جرات نکردم از ورودش سؤال کنم ، پهلوی پدرم نشست و با او آرام آرام صحبت می کرد، پدرم مرتب اشک می ریخت سپس برخاست و رفت . وقتی از چشم ما ناپدید شد، پدرم گفت :

مرا بنشانید، ما او را نشانیدم چشمهایش را باز کرد و گفت :

این مردی که پهلوی من نشسته بود کجا رفت ؟ گفتیم از همان راهی که آمده بود بیرون رفت ، گفت :

عقبش بروید او را برگردانید، ما دیدیم درها مثل قبل بسته است و اثری از او نیست ، برگشتیم نزد پدر و جریان را برای او گفتیم .

گفت :

این آقا حضرت "صاحب الامر" (علیه السّلام) بود، سپس باز کسالتش ؟ سنگین شد و بی هوش گردید و پس از چند روز از دنیا رفت .

ملاقات بیست و یکم

از مرد موثقی به نام حاج آقای حیدری در مشهد شنیدم ولی چون در آن زمان قضیه را خود یادداشت نکرده بودم و حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد رازی در کتاب آثار الحجة ص ۸۰ از همان مرد مورد وثوق شنیده و نوشته اند من عین آن حکایت را با مختصری کم و زیاد که از حافظه خودم هم استمداد کرده ام ، از آن کتاب نقل می کنم .

آقای حاج میرزا علی حیدری فرمودند:

من در تهران این قضیه را از حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ اسحق رشتی فرزند مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ حبیب الله رشتی شنیده بودم و سپس در سفری که به شام برای زیارت حضرت "زینب" (سلام الله علیها) رفته بودم و به محضر مرحوم آیه الله آقای حاج سید محسن جبل عاملی رسیدم خود ایشان نقل کردند، که در زمان حکومت شریف علی بر سرزمین حجاز به مکه مکرمه رفتم و قبلاً متوجه شده بودم که در اعمال حج خدمت حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه خواهیم رسید و لذا در اعمال حج آن سال زیاد به فکر آن حضرت بودم ولی موفق به زیارت آن حضرت نشدم .

تصمیم گرفتم که به وطن برگردم ولی متوجه شدم که راه بین مکه و لبنان بسیار دور است و بهتر این است که در مکه بمانم شاید سال دیگر موفق به زیارت آن حضرت گردم ، لذا آنجا ماندم ولی در سال بعد و بعدتر تا پنج و یا هفت سال موفق به زیارت آن حضرت نشدم .

(تردید بین پنج سال و هفت سال از جناب آقای حاجی حیدری بود) در این بین با حاکم مکه (شریف علی) آشنائی پیدا کردم و با او گاهی رفت آمد می نمودم او از شرفا و سادات مکه بود مذهبش زیدی بود، یعنی :

چهار امامی بود و این اواخر خیلی با من گرم بود.

در آخرین سالی که اعمال حج را انجام دادم و دیدم باز هم مثل آنکه نمی خواهم موفق به زیارت آن حضرت شوم برای رفع ناراحتی و نگرانی خودم به یکی از کوه های اطراف مکه بالا رفتم ، وقتی بالای کوه رسیدم آن طرف کوه چمن زاری بود که هرگز مثل آن را ندیده بودم با خود فکر کردم چرا در این چند سال که در مکه بوده ام برای گردش به اینجا نیامده ام؟! وقتی از بالای کوه به میان آن چمن زار رسیدم ، دیدم وسط آن خیمه ای برپا است و در میان خیمه جمعی نشسته اند و یک نفر که آثار بزرگی و علم از سیمایش ظاهر است در وسط خیمه نشسته ، مثل اینکه او برای آن جمع درس می گوید و آنچه من از سخنان آن آقا شنیدم این بود که فرمود:

"باولاد و ذراری جدّه ما حضرت زهراء سلام الله علیها در موقع مردن ایمان و ولایت تلقین می شود و هیچ یک از آنها بدون مذهب حقّه و ایمان کامل از دنیا نمی رود." در این بین شخصی از طرف مکه آمد و به آن آقا گفت :

"شریف محتضر است تشریف بیاورید!" من با شنیدن این جمله حرکت کردم و به طرف مکه رفتم و یک سره به قصر ملک وارد شدم دیدم ، او در حال احتضار است ، علما و قضات اهل سنت اطرافش نشسته اند و او را به مذهب اهل سنت تلقین می کنند اما او به هیچ وجه حرفی نمی زند و فرزندش کنار بسترش نشسته و متاءثر است .

ناگهان دیدم ! همان آقائی که در خیمه درس می فرمود، از در وارد شد و بالای سر شریف نشست ولی معلوم بود که تنها من او را می بینم زیرا من به او نگاه می کردم ولی دیگران از او غافل بودند، اما در من هم تصرف شده بود که نمی توانستم سلام کنم و یا از جا حرکت کنم او رو به شریف کرد و فرمود:

"قل اشهد ان لاله الاالله شریف گفت :

اشهد ان لاله الاالله او فرمود:

قل اشهد ان محمدا رسول الله شریف گفت :

اشهد ان محمدا رسول الله او فرمود:

قل اشهد ان علیا حجة الله شریف گفت :

اشهد انّ عليا حجّة الله " او به همين منوال يك يك از " ائمه اطهار " (عليهم السلام) را نام برد و به شريف ، اقرار به آنها را تلقين كرد، شريف على هم مرتبّ جواب مي داد و اقرار مي نمود تا آنكه به نام مقدّس حضرت " بقيّة الله " ارواحنا فداه رسيد، آن آقا فرمود:

يا شريف قل اشهد أنّك حجّة الله ، (يعنى :

اي شريف بگو شهادت مي دهم كه تو حجّت خدائي) شريف هم گفت :

شهادت مي دهم كه تو حجّت خدائي .

اينجا من فهميدم كه دو مرتبه است موفق به زيارت حضرت بقيّة الله (عليه السلام) مي شوم ، ولي متأسفانه آن چنان قدرت از من گرفته شده بود كه نمي توانستم با او حرف بزنم و يا عرض ارادت كنم .

مرحوم آية الله آقاي سيّد محسن جبل عاملی در سال ۱۳۷۱ قمری در شام از دنيا رفت و در راه رو سخن حضرت زينب (عليها السلام) مدفون گرديد.

ملاقات بيست و دوّم عالم جليل و فقيه عالي مقام سيّد حسن بن حمزه كه از علماء بزرگ شيعة است و با شش پشت به حضرت سيّدالشهداء (عليه السلام) مي رسند نقل مي كنند.

مرد صالحی از شيعيان گفت من در يكي از سالها به قصد زيارت بيت الله و اعمال حج از منزلم بيرون رفتم و اتفاقاً آن سال گرما و امراض مسري زياد شده بود.

در راه از قافله با غفلتي كه كرده بودم عقب افتادم ، كم كم از كثر تشنگي در آن بيابان گرم بي حال روي زمين افتادم و نزديك به هلاكت بودم ، كه صدای شيه اسبي به گوشم رسيد.

وقتی چشمم را باز کردم جوان خوش رو و خوشبوئی را سوار بر اسب دیدم که بالای سرم ایستاده و ظرف آبی در دست داشت ، از اسب پیاده شد و آن آب را به من داد، آن آب به قدری سرد و شیرین بود که من تا به حال مثل آن آب را نخورده ام از آن آقا سؤال کردم :

تو که هستی که این لطف و مرحمت را به من نمودی؟! گفت :

من حجت خدا بر بندگان خدایم ، من بقیة الله در زمینم ، من آن کسی هستم که زمین را از عدل و داد پر خواهم کرد بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد.

من فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب (علیهم السلام).

وقتی او را شناختم به من فرمود، چشمهایت را روی هم بگذار، من دستور را عمل کردم و چشمهایم را روی هم گذاشتم پس از چند لحظه به من فرمود، چشمت را باز کن ، باز کردم خود را در کنار قافله دیدم در این موقع آن حضرت از نظرم غائب شد.

حاجی نوری در کتاب "نجم الثاقب" پس از نقل این قضیه فرموده :

که حسن بن حمزه از اجله فقهاء طائفه امامیه است و از جمله تصانیف او کتاب غیبت است .

و شیخ طوسی می گوید:

که سید حسن بن حمزه ، فاضل ادیب ، عارف فقیه ، زاهد ورع ، صاحب محاسن بسیار بوده است .

باقی بن عطوه علوی که از سادات حسینی بوده و مورد اعتماد علی بن عیسی اربلی می باشد نقل کرده که گفت :

پدرم زیدی مذهب بود و او به مرضی مبتلاء بود که به هیچ وجه اطباء نمی توانستند او را معالجه کنند و از من و چند پسر دیگرش که همه شیعه و دوازده امامی بودیم ناراحت بود و دوست نداشت که ما در غیر مذهب خودش باشیم و گاهی که ما برای او استدلال حقانیت مذهب تشیع را می نمودیم و به او می گفتیم که حضرت بقیه الله (عجل الله تعالی له الفرج) زنده است می گفت :

اگر راست می گوئید! بگوئید او بیاید و مرا شفاء بدهد تا من باور کنم و معتقد به مذهب شما بشوم و مکرر می گفت :

من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهب شما قائل نمی شوم مگر آنکه صاحب شما، امام زمان شما، حضرت مهدی شما بیاید و مرا از این مرض نجات بدهد!! تا آنکه یک شب بعد از نماز عشاء که ما همه یکجا جمع بودیم و پدرم در اطاق خودش بستری بود شنیدیم که صدا می زند و می گوید بیائید بشتابید عجله کنید که آقای شما اینجاست!! ما خود را با عجله نزد او رساندیم، کسی را ندیدیم ولی او به طرف در اطاق نگاه می کرد و می گفت پی او بدوید و به خدمت مولای خود برسید، زیرا همین لحظه او از نزد من از این اطاق بیرون رفت ما به دستور او از در اطاق بیرون رفتیم و هرچه این طرف و آن طرف دویدیم، کسی را ندیدیم به نزد پدر برگشتیم و از او سؤال کردیم که چه بود و چه شد او می گریست و می گفت شخصی نزد من آمد و گفت :

یا عطوه .

گفتم :

شما که هستی؟! فرمود:

من صاحب پسران تو امام زمان پسران تو هستم آمده ام تو را شفاء بدهم ، بعد از آن دست دراز کرد و در جای مرض گذاشت و به کَلّی مرا از آن کسالت نجات داد و من سلامتی کامل خود را دریافتم و آثاری از آن کسالت در من نیست و لذا متوجّه شدم که او امام زمان حضرت حجّه بن الحسن (علیه السّلام) است و به همین جهت شما را صدا زدم که او را زیارت کنید! که متأسّفانه به مجردی که شما آمدید آن حضرت از در اطاق بیرون رفت .

مرحوم حاجی نوری در نجم الثّاقب می نویسد که :

علی بن عیسی اربلی می گوید:

من قضیه عطوه را از غیر پسرانش مکرّر سؤال کردم آنها می گفتند که ما او را قبلاً با کسالتش در مذهب زیدی دیده بودیم و بعد از شفا او را با داشتن مذهب شیعه اثنی عشری نیز دیده ایم .

و ضمناً در اینجا علی بن عیسی اربلی می گوید که در بین راه مدینه به مکه مردم زیاد خدمت حضرت " ولیّ عصر " ارواحنا فداه رسیده اند.

ملاقات بیست و چهارم

از جمله کسانی که به فیض ملاقات حضرت "صاحب الامر" ارواحنا فداه نائل آمده و پاسخ اشکالات علمیش را از آن وجود مقدّس دریافت کرده است ، عالم بزرگوار مقدّس اردبیلی (متوفی ۹۹۳) رضوان الله تعالی علیه است . رادمرد بزرگی که در تقوی و عبادت به مقامی رسیده بود که هر که را بخواهند در قدس و تقوی مثال بزنند به او تشبیهش می کنند.

مشهور است که گاهی در بعض مسائل دشواری که برایش پیش می آمده و از حل آن عاجز می گشته . خود را به کنار ضریح مقدّس حضرت "امیرالمؤمنین علی" (علیه السلام) می رسانیده و از آن حضرت سؤال می نموده و آن حضرت نیز پاسخش را می دادند.

شگفتا! از چنین یقینی در دین ، نسبت به امامت و چنان رتبه ای در تقوی و زهدات :

یکی از شاگردان خاص آن مرحوم که از دانشمندان زمان خویش بوده و بر اسرار زندگی استاد نیز واقف گردیده می گوید:

"یکی از شبها که در صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) در حالی که شب از نیمه گذشته بود و خسته از مطالعات علمی قدم می زدم :

ناگهان در آن فضای نورانی ، شبی را دیدم که به سوی حرم شریف روان است ، در حالی که همه درهای حرم مطهر قفل بودند، با کنجکاوای او را تعقیب کردم ، دیدم که او چون به در حرم نزدیک شد قفلها باز شدند و در حرم گشوده گشت . او به هر دری که دست می گذارد، باز می شد. تا اینکه با کمال وقار و سنگینی کنار حرم مطهر حضرت امیر (علیه السلام) ایستاد و سلام نمود. من جواب سلام او را شنیدم و سپس با همان صاحب صدا شروع به صحبت کرد. هنوز از آن گفتگو چیزی نگذشته بود که آن مرد خارج شد و از شهر بیرون رفت و به سوی مسجد کوفه سرازیر شد من نیز به لحاظ کنجکاوای او را تعقیب کردم او آنجا در مسجد داخل محراب گردید و به سوی شهر مراجعت نمود. نزدیک دروازه نجف که رسید تازه سپیده صبح دمیده بود و خفتگان آرام آرام سر از بستر برمی داشتند و آماده نیایش صبحگاهی می شدند. ناگهان در طول راه مرا عطسه ای گرفت که نتوانستم جلوی آن را بگیرم و آن مرد متوجه من شد و برگشت چون به چهره اش نگریستم ، دیدم استادم آیه الله مرحوم مقدّس اردبیلی است .

پس از سلام و انجام مراحل ادب به ایشان عرض کردم که :

من در طول شب از لحظه ورود به حرم مطهر تاکنون همراه شما بوده ام لطفاً بفرمائید که در حرم مطهر و در محراب مسجد کوفه با چه کسی سخن می‌گفتید؟ مرحوم مقدّس اردبیلی ابتداءً از من قول گرفتند که این راز را تا زمانی که ایشان در قید حیات هستند فاش نکنم ، سپس فرمودند:

فرزندم گاه می‌شود که حل مسائل بر من دشوار می‌گردد و چون از گشودن آن عاجز می‌شوم .

خدمت حلال مشکلات حضرت علی بن ابیطالب (علیه السلام) شرفیاب شده و جواب آن را از آن مولا می‌گیرم .

اما شب گذشته حضرت امیر (علیه السلام) مرا به سوی حضرت "صاحب الزمان" (علیه السلام) راهنمایی کرد و فرمود:

"فرزندم "مهدی" (علیه السلام) در مسجد کوفه است ، او "امام زمان" تو است نزد او برو و مسائلت را از او فراگیر".

و من به امر آن حضرت داخل مسجد کوفه شدم و از حضرتش که در محراب ایستاده بودند یعنی مولایم حضرت "مهدی" ارواح العالمین له الفداء مشکلاتم را پرسیدم .

ملاقات بیست و پنجم

مرحوم علامه مجلسی از ملحقات کتاب انیس العابدین و علامه نوری در نجم الثاقب نقل می‌کنند که :

سید بن طاووس قدس الله سره می فرماید که :

در یک سحرگاه در سرداب مطهر از حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه این مناجات را شنیده ام که می فرماید:

"اللهم ان شيعتنا خلقت من شعاع انوارنا و بقيه طينتنا و قد فعلوا ذنوبا كثيرة اتكالا على حينا و ولايتنا فان كانت ذنوبهم بينك و بينهم فاصفح عن هم فقد رضينا و ما كان منها فيما بينهم فاصلح بينهم وقاص بها عن خمسنا وادخلهم الجنة و ذرحهم عن النار و لاتجمع بينهم و بين اعدائنا في سخطك".

خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیه طینت ما خلق کرده ای ، آنها گناهان زیادی به اتکاء بر محبت به ما و ولایت ما کرده اند، اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با تو است از آنها بگذر که ما را راضی کرده ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان هست ، خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ما است به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش ؟ جهنم نجات بده و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما.

ملاقات بیست و ششم

مرحوم "علامه سید بحر العلوم" (رضوان الله تعالی علیه) از کسانی است که مکرر خدمت حضرت "بقیه الله" ارواحنا فداه رسیده ، کرامات باهره اش را همگان از علماء با تجلیل و ستایش نقل نموده اند محدث قمی (ره) در کتاب رجال خویش ، هشت حکایت در رابطه با کرامات آن بزرگوار و تشرفات مکررش به حضور حضرت "صاحب الامر" (عجل الله تعالی فرجه الشریف) نقل می فرماید، که از یکی از آنها چنین بر می آید که حضرتش او را از فرط علاقه و محبت در بغل گرفته و بر سینه خود می فشرده اند....

چگونه مشتاقان این چنین به صفات ملکوتی پیوند می گیرند، که این گونه مدارج عالیّه خویش را طی می کنند؟ و چگونه موطن نفس خویش را آن چنان به قداست می کشند، که بر سینه "حجّت خدا" جای می گیرند....

آن روز برخلاف همیشه علامّه بحرالعلوم را دیدند که در مقابل حرم مطهّر حضرت امیرالمؤمنین (سلام الله علیه) ایستادند و به جای ذکر و زیارت با نوای دلنشین در حالی که اشک در چشم و شور در دل دارند این شعر را زمزمه می کنند:

"چه خوش است صوت قرآن ز تو دلریا شنیدن" بعد که از آن بزرگوار جویای علت می شوند، علامّه می فرماید:

چون خواستم وارد حرم مطهّر بشوم ، چشمانم به وجود نورانی حضرت "حجّت" (صلوات الله علیه) افتاد، که در قسمت بالای سر نشسته اند و با صدای روحبخش آیات کلام الله مجید را تلاوت می فرمایند. چون آن نوای جانفزا را شنیدم کلمات آن مصرع بر زبانم مترنّم گشت و چون وارد حرم شدم ، حضرتش ؟ قرائت کلام الله را پایان دادند و از حرم بیرون تشریف آوردند.

(تجلیات ولیّ عصر)

ملاقات بیست و هفتم

زمانی که "علامّه بحرالعلوم" در مکّه معظمّه سکونت داشت با وجود اینکه از بستگان و ارادتمندان به دور بود، ولی از هرگونه بذل و بخشش به مستمندان و محتاجان و نیز تاءمین مایحتاج طلاب فروگذار نمی کرد.

روزی پیشکار آن بزرگ به ایشان خبر می دهد که دیگر دینار و درهمی اندوخته باقی نمانده و باید فکری کرد اینک دنباله ماجرا را از زبان این شخص می شنویم :

سید (ره) به این گفته پاسخی نفرمود. عادت ایشان در مکه چنین بود که هر صبحگاه به طواف کعبه مشرف می شد و پس از آن مراجعت فرموده در اطاق مخصوص خود، اندکی استراحت می نمود و در همان موقع قلبانی برایشان مهیا می نمودم و ایشان عادتاً آن را می کشید و سپس به اطاق دیگر می رفت ، تا به تدریس پردازد. فردای آن روز چون از طواف برگشت و من چون همیشه قلبان را حاضر کردم ، ناگهان صدای در آمد، سید به شدت مضطرب گردید و به من گفت :

"قلبانی را از اینجا بردار" و خود با سرعت همانند پیشخدمتان به سوی در شتافت و آن را گشود.

مرد جلیل القدری که به گونه اعراب بود داخل گردید و در اطاق مخصوص ؟ سید نشست و سید هم با کمال ادب و کوچکی نزدیک در اطاق نشست .

آن دو، ساعتی با هم خلوت کردند و با یکدیگر مکالمه داشتند و چون آن بزرگوار برخاست ، سید نیز با شتاب در را گشود و دست آن شخص را بوسه زد و سپس او را بر شتر که در آنجا خوابانیده بود سوار کرد.

مهمان رفت و سید بازگشت ، اما رنگ چهره اش تغییر کرده بود، در همان حال حواله ای را که در دست داشت به من داد و فرمود:

این حواله را نزد فلان مرد صراف که در کوه صفا، دکان دارد ببر و هر چه داد بگیر و بیاور.

من حواله را گرفته ، نزد شخص معهود رفتم ، او چون آن را دید بوسید و گفت :

چند نفر باربر حاضر کن ، من چهار نفر حاضر کردم و آن مرد صراف به اندازه ای که آنان قدرت داشتند، ریالها را در کیسه ها ریخت و باربرها بر دوش کشیدند و به منزل رفتیم ! یکی از روزها تصمیم گرفتیم ، نزد آن صراف بروم تا از احوال او جويا گردم و نیز از صاحب

حواله اطلاعاتی حاصل کنم . اما چون به صفا رسیدم مغازه ای ندیدم و از شخصی جوئی آن صراف شدم ، در پاسخ گفت :

در این مکان تاکنون چنین صرافی که می گوئی دیده نشده دانستم که این نیز یکی دیگر از اسرار الهی و عنایات و الطاف حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) بوده است .

ملاقات بیست و هشتم

یکی از نوابغ جهان اسلام و فقهای بزرگوار شیعه که آوازه و شهرت علمی و عملیش ؟ در همه بلاد مسلمین پیچیده و از جانب بعضی از علماء به خاتم الفقهاء و المجتهدین موسوم گشته ، مرحوم شیخ "مرتضی انصاری" رضوان الله تعالی علیه (۱۲۸۱ - ۱۳۱۴ هـ ق) می باشند که از نسل صحابی گرانقدر "جابر بن عبدالله انصاری" بوده و علامه محدث نوری (ره) در خاتمه المستدرک درباره شان فرموده اند:

"خداوند بر جابر تفضل فرمود که از سلاله او مردی رابیرون آورد که ملت و دین را با علم و تحقیق و دقت و زهد و عبادت و کیاست خویش خدمتها نمود."

آن جناب در مدّت قیادت و رهبری خویش مرجعی بزرگوار برای امت و نایبی خدمتگزار برای امامش و شیفته ای منتظر برای مولا و سرورش حضرت "ولی عصر" ارواحنا فداه بود و از توجه به آن حضرت فراموش نمی نمود....

یکی از شاگردان ایشان نقل می کند که :

نیمه شبی در کربلای معلّاً از خانه بیرون آمدم ، در حالی که کوچه ها گل آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم .

از دور شخصی را مشاهده کردم ، که چون به او نزدیک شدم دیدم ، استادم شیخ انصاری (ره) است ، او را نمی شناختم که از دور می آید.

با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم ، که آن بزرگوار در این موقع از شب ، در این کوچه های گل آلود با چشم ضعیف به کجا می روند؟ از بیم آنکه مبادا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم ، شیخ آمد و آمد تا در کنار خانه ای ایستاد و در کنار در آن خانه "زیارت جامعه" را با یک توجه خاصی خواند، سپس داخل آن منزل گردید من دیگر چیزی نمی دیدم اما صدای شیخ را می شنیدم که با کسی سخن می گفت ... ساعتی بعد به حرم مطهر مشرف گشتم و شیخ را در آنجا دیدم

بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جویا شدم پس از اصرار زیاد به من ، فرمودند:

گاهی برای رسیدن به خدمت "امام عصر" (عجل الله تعالی فرجه الشریف) اجازه پیدا می کنم و در کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد) می روم و "زیارت جامعه" را می خوانم . چنانچه اجازه ثانوی برسد. خدمت آن حضرت شرفیاب می شوم و مطالب لازم را از آن سرور می پرسم و یاری می خواهم و بر می گردم !! سپس شیخ (ره) از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم .

ملاقات بیست و نهم

در زمانهائی که حکومت بحرین تحت استعمار اروپائیها و ابرقدرتها بود و چون می خواستند که مردم مسلمان را هم راضی نگه دارند، یک مرد سنی ناصبی را حاکم آنجا قرار داده بودند.

این حاکم وزیری داشت که در دشمنی با شیعیان فوق العاده شدید بوده و چون اهل بحرین اکثرا شیعه و محبّ اهل بیت "رسول الله" (صلی الله علیه و آله) بودند، طبعاً نسبت به آنها نیز ابراز عداوت می نمود و دائماً شیعیان را اذیت می کرد، حيله هائی برای سرکوب و از بین بردن آنها می نمود.

یک روز وزیر به نزد حاکم رفت و اناری را به او نشان داد که ، روی آن با خطّ برجسته طبیعی نوشته شده بود:

"لااله الاالله محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله".

حاکم وقتی چشمش به این انار افتاد و خوب به آن دقیق شد و کاملاً یقین کرد که این نوشته ها طبیعی روی آن انار نوشته شده رو به وزیر کرد و گفت :

این انار دلیل محکمی است بر بطلان مذهب شیعه که می گویند:

"علی" خلیفه بلافصل پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) است به نظر تو ما با آنها حالا چه بکنیم؟! وزیر گفت :

شیعیان مردمان متعصبی هستند حتی دلائل محکم را هم زیر بار نمی روند بنابراین بزرگان آنها را حاضر کن و به آنها این انار را نشان بده و آنها را مخیر کن که یکی از این سه کار را بکنند:

یا از مذهب بی اساس خود برگردند و یا با ذلتّ جزیه بدهند و یا مردان آنها کشته شوند و زنهای آنها اسیر گردند و یا جوابی برای انار که قطعاً جوابی ندارند بیاورند!! حاکم رای آن وزیر خبیث را پسندید و به علماء و بزرگان شیعه اعلام کرد که باید در فلان روز همه در دربار جمع شوید، که می خواهم موضوع مهمّی را با شما در میان بگذارم .

وقتی همه جمع شدند حاکم انار را به شیعیان نشان داد و پیشنهاد وزیر را بانها گفت و قاطعانه از آنها خواست ، که جواب این انار را در اسرع وقت باید بگویند و الا آنها را خواهد کشت و زنه‌های آنها را اسیر خواهد کرد و اموال آنها را بغارت خواهد برد و بالاخره بانها گفت اقل چیزیکه ممکن است با ارفاق درباره شما قائل شوم اینست که باید با ذلت جزیه بدهید و با شما مثل غیر مسلمانیکه در مملکت اسلامی زندگی می کند عمل خواهم کرد.

وقتی شیعیان انار را دیدند و این رجزخوانی را از حاکم شنیدند بدنشان لرزید حالشان متغیر شد نمی دانستند چه جواب بگویند! و چه باید بکنند! در این بین چند نفر از علماء و بزرگان ، آنها گفتند ای حاکم اگر ممکن است سه شب بما مهلت بده تا جواب مسأله را بیاوریم و اگر نتوانستیم جواب بدهیم هر چه نسبت بما انجام دهی مانعی ندارند.

حاکم به آنها سه شب مهلت داد، بزرگان آنها با ترس و خوف در مجلسی جمع شدند و با یکدیگر مشورت کردند نظر همه آنها این شد ده نفر از زهّاد و علماء اهل تقوی را انتخاب کنند و از میان آنها سه نفر را اختیار کنند و از آنها تقاضا نمایند که هر شب یکی از آنها تنها به بیابان رود و متوسّل به حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه شود، تا این مشکل حل گردد.

این کارها را آنها انجام دادند.

شب اول یکی از آنها گفتند، امشب به بیابان می روی و عبادت و دعاء و تضرع و زاری در خانه خدا می کنی و سپس به حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه استغاثه و توسّل می نمائی شاید بتوانی جوابی برای این مشکل از "امام زمان" (علیه السلام) دریافت نمائی .

آن مرد متقی و پرهیزگار با قلبی مملو از امید و ایمان و اشک روان و خضوع و خشوع به بیابان رفت و تا صبح مشغول مناجات با خدایتعالی و توسل به حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) بود ولی با کمال تاسف! چیزی ندید! و جوابی هم نگرفت!.

شب دوّم :

مرد متقی عارف عالم پرهیزگار دیگری به صحرا رفت ، او هم مانند شخص اول ، تا صبح با خضوع و خشوع کامل درخواست جواب مسأله بغرنج انار را نمود و حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) را قسمها داده و خلاصه هر چه کرد جوابی دریافت نمود!.

او هم مایوسانه بسوی مردم برگشت و بانها از ناامیدی خود اطلاع داد.

شیعیان فوق العاده مضطرب شدند، تنها یک شب دیگر فرصت دارند، که جواب مسأله را آماده کنند، اگر آنشب هم مایوس برگردند و شب بی جواب سپری گردد!؛ چه خاک بر سر کنند؟ همه مردم دست به دعا برداشتند و بالاخره جناب "محمد بن عیسی" را که از بهترین مردان علم و تقوای آن سامان بود، به بیابان فرستادند.

آن بزرگوار، با سروپای برهنه ، به صحرا رفت ، آنشب اتفاقاً شب بسیار تاریکی بود، او در گوشه ای از صحرا نشست و مشغول دعا و تضرع و زاری گردید، از خدا می خواست ، که آن بلیه را، بوسیله حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) ، از سر شیعیان برطرف کند.

او آنشب خیلی گریه کرد.

او آنشب کوشش کرد که در خود خلوصی غیرقابل وصف ایجاد کند.

او عاشقانه ، منتظر فرج بعد از شدت بود.

او منتظر لقاء "صاحب الزمان" (علیه السلام) بود، که ناگهان در اواخر شب صدائی شنید، وقتی خوب گوش داد، متوجه شد، که شخصی اسم او را می برد و به او می گوید:

محمد بن عیسی من صاحب الامر چه می خواهی؟.

او گفت :

اگر تو صاحب الامری ! طبعاً باید حاجت مرا بدانی ! احتیاجی به گفتن نیست !.

فرمود:

بله راست می گوئی ، تو برای بلیه ایکه شیعه دچارش شده در خصوص انار و تهدیدیکه حاکم شما را کرده ، به صحراء آمده ای !.

محمد بن عیسی می گوید:

وقتی این کلام معجزه آسا را! از مولایم شنیدم ، متوجه او شدم و باو عرض کردم ، بلی شما می دانید چه بر سر ما آورده اند و شما امام مائید و قدرت دارید، که این بلا را از ما دور کنید.

مولایم فرمود:

ای محمد بن عیسی ، در خانه وزیر لعنة الله درخت اناریست ، که وقتی این درخت ، تازه انارهایش درشت می شد، او از گل قالبی بشکل انار ساخت و آنرا دونصف کرد و میان آنرا خالی

نمود و در داخل هر یک از آن دو نصف ، مطالبی که روی انار نوشته بود، معکوس حک کرده و به روی انار نارس محکم بست ، انار داخل آن قالب درشت شد و اثر نوشته در آن باقی ماند!

حالا فردا صبح که بنزد حاکم می روی ، باو بگو که من جواب مسأله را آورده ام ، ولی بکسی نمی گویم ، مگر آنکه خودم قبلاً به خانه وزیر بروم و جواب را بدهم .

آنوقت داخل منزل وزیر می شوی ، طرف دست راست اطاقی است ، به حاکم بگو من جواب مسأله را در آن اطاق خواهم گفت .

در اینجا وزیر نمی خواهد، بگذارد که تو وارد اطاق بشوی ، ولی تو اصرار کن ، که وارد اطاق شده و نگذار که وزیر تنها وارد اطاق بشود و تا می توانی کوشش کن که تو اول وارد اطاق گردی .

در اطاق ، طاقچه ای می بینی ! که کیسه سفیدی ! در آن هست ! و در کیسه ، قالب گلی می باشد! آنرا بردار و به نزد حاکم ببر! و انار را در آن قالب بگذار، تا برای حاکم حقیقت معلوم شود! ضمناً بدان ! که علامت دیگری هم هست ! و آن اینست که ، بحاکم بگو، معجزه امام ما اینست که ! اگر انار را بشکنید! در آن دانه نمی یابید! بلکه جز خاکستر! چیز دیگری در آن نیست ، بوزیر بگوئید:

در حضور مردم انار را بشکنند و خاکستر داخل آنرا مشاهده کند.

وزیر اینکار را خواهد کرد، ولی خاکستر از داخل انار بیرون می آید و به صورت و ریش وزیر می نشیند.

جناب محمد بن عیسی ، وقتی این مطالب را از مولای خود، حضرت "بقیة الله" روحی و ارواح العالمین له الفداء شنید، بسیار خوشحال شد و زمین ادب را در مقابل آنحضرت

بوسید و با خوشحالی به میان مردم برگشت و با جمعیت شیعه اول صبح ، نزد حاکم رفت و آنچه حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه باو فرموده بودند، انجام داد.

حاکم سؤال کرد:

امام شما کیست؟! جناب محمد بن عیسی نام یک یک از ائمه شیعه تا حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) را برد.

حاکم گفت :

دستت را دراز کن! که من با تو بیعت کنم! و مشرف به مذهب تشیع گردم! بالاخره در اثر این معجزه واضحه ، حاکم مشرف به مذهب حقّه شیعه شد و دستور داد، وزیر را اعدام کنند! و او از شیعیان عذرخواهی کرد و مسلمان واقعی شد.

این قصه در بحرین معروف است و در کتاب نجم الثاقب نقل شده که همه مردم آنجا آنرا شنیده اند و قبر جناب محمد بن عیسی در بحرین مورد احترام مردم است .

ملاقات سی ام

در تهران مرد پینه دوزی بود بنام سیّد عبدالکریم که من او را کم دیده بودم ، نه بخاطر آنکه باو علاقه نداشتم بلکه بخاطر کمی سن لیاقت معاشرت با او را در خود نمی دیدم ولی اکثر علماء اهل معنی معتقد

بودند که گاهی حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) به مغازه محقر او تشریف می برند و با او می نشینند و هم صحبت می شوند.

لذا بعضی از آنها به امید آنکه زمان تشریف فرمائی حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) را درک کنند، ساعتها در مغازه او می نشستند و انتظار ملاقات حضرت را می کشیدند و شاید بعضیها هم بالاخره به خدمتش مشرف می شدند.

مرحوم سیّد عبدالکریم اهل دنیا نبود حتی خانه مسکونی نداشت و تنها راه در آمدش کفّاشی و پینه دوزی بود.

یکی از تجار محترم بازار تهران، که بسیار مورد وثوق علماء بزرگ و مراجع تقلید بود، برای من نقل می کرد:

که مرحوم سیّد عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستاجر بود با اینکه صاحب خانه زیاد رعایت حال او را می کرد در عین حال وقتی اجاره اش بسر آمده بود، حاضر نشد که دوباره منزل را باو اجاره دهد و باو ده روز مهلت داده که منزل دیگری برای خود تهیه کند.

روز دهم در عین اینکه نتوانسته بود، خانه دیگری اجاره کند منزل را طبق وعده ای که بصاحب خانه داده بود، تخلیه کرده و وسائل منزل را کنار کوچه گذاشته بود و نمی دانست که چه باید بکند؟ در این بین حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه نزد او می روند و می گویند:

ناراحت نباش اجدادمان مصیبتهای زیادی کشیده اند.

سیّد عبدالکریم می گوید:

درست است ولی هیچیک از آنها مبتلا به ذلت اجاره نشینی نشده بودند.

حضرت "ولیّ عصر" ارواحنا فداه تبسمی می کنند و باین مضمون با مختصر کم و زیادی می فرماید:
درست است ما ترتیب کارها را داده ایم ، من می روم پس از چند دقیقه دیگر مسأله حل می شود
آن تاجر تهرانی که قضیه رانقل می کرد در اینجا اضافه کرد و گفت :

که شب قبل من حضرت "ولیّ عصر" ارواحنا فداه را در خواب دیدم ، ایشان بمن فرمودند:
فردا صبح فلان منزل را به نام سیّد عبدالکریم می خری و در فلان ساعت او در فلان کوچه نشسته می
روی و کلید منزل را به او می دهی .

من از خواب بیدار شدم ساعت ۸ صبح بسراغ آن منزل رفت دیدم صاحب آن خانه می
گوید:

چون مقروض بودم دیشب متوسّل بحضرت "بقیّه الله" ارواحنا فداه شدم که این خانه بفروش برسد، تا
من قرضم را بدهم .

من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم و وقتی خدمت مرحوم سیّد عبدالکریم رسیدم که هنوز تازه
حضرت "بقیّه الله" ارواحنا فداه تشریف برده بودند.

خدا آن تاجر محترم که از دنیا رفته و مرحوم سیّد عبدالکریم را رحمت کند.

ملاقات سی و یکم

در کتاب ریاض العلماء در احوالات شیخ ابن جونعمانی می نویسد:

که او از کسانی است که حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه را دیده و حکایتش این است :

او می گوید:

خدمت حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) رسیدم عرض کردم ، ای مولای من ، برای شما مقامی در نعمانیّه است و مقامی در حلّه ، شما چه وقت در نعمانیّه هستید و چه موقع در حلّه هستید؟ فرمود:

در شب سه شنبه و روز سه شنبه در نعمانیّه هستم و شب جمعه و روز جمعه در حلّه می باشم ولی اهل حلّه به آداب مقام من عمل نمی کنند.

و اگر کسی به آداب مقام من عمل کند، یعنی دوازده مرتبه بر "من و ائمه" صلوات بفرستد و سلام کند و دو رکعت نماز بخواند و در نماز با خدایتعالی مناجات کند، خدایتعالی آنچه را که او می خواهد به او عطا فرماید.

گفتم :

ای مولای ، من چگونه در نماز با خدا مناجات کنم ؟ فرمود بگو:

اللّٰهُمَّ قَدْ اخَذَ التَّادِيْبَ مِنِّي حَتَّى مَسَنِي الضَّرُّ و انت ارحم الراحمين و ان كان ما اقترفته من الذنوب استحقّ به اضعاف اضعاف ما دبتني به و انت حلیم ذو اناة تعفو عن كثير حتى يسبق عفوك و رحمتك عذابك .

سه مرتبه این دعاء را برای من خواند من آن دعاء را حفظ کردم .

مرحوم حاجی نوری می فرماید:

نعمانیّه شهری است از عراق بین بغداد و واسط که ظاهراً عالم کامل شیخ نعمانی صاحب کتاب غیبت نعمانی
اهل آن شهر است .

ملاقات سی و دوّم

مرحوم علامه مجلسی رضوان الله تعالی علیه در کتاب بحارالانوار و مرحوم حاجی نوری در نجم الثاقب نقل
کرده اند:

که قصّه ابو راجح حمّامی در حلّه معروف است و جمعی که مورد وثوق اند آن را نقل کرده اند و اصل قضیه
این است :

شیخ زاهد عابد و محقق شمس الدین محمد بن قارون می گوید:

در حلّه حاکمی بود که او را مرجان صغیر می گفتند، او مرد ناصبی ، مخالف شیعه بود.

روزی بعضی از مغرضین به او گفتند، که ابوراجح (که شیعه بود) دائماً بعضی از صحابه را لعن
می کند.

مرجان دستور داد تا او را حاضر کنند وقتی او حاضر شد دستور داد او را بزنند.

ماءمورین به قدری او را زدند، که نزدیک به هلاکت رسید، تمام بدن او را مجروح کردند و آنقدر با
چوب و تازیانه به صورتش زدند که دندانهای او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و به سیمهای

آهنی آن را بستند و بینی او را سوراخ کردند و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن ریسمان را به دست مأمورین دادند تا او را در کوچه های حله بگردانند و خلاصه به قدری او را اذیت کردند، که به زمین افتاد و مشرف به هلاکت بود، خبر وضع او را به حاکم (مرجان) دادند آن ظالم دستور داد که او را بکشند.

حاضرین گفتند:

او پیرمرد است و به قدری مجروح شده که خود به خود همین امشب خواهد مرد و آنها زیاد اصرار کردند، که او را نکشد.

فرزندانش جسد مجروح و بی هوش ابوراجح را به منزل بردند و تردیدی نداشتند که در همان شب خواهد مرد.

ولی صبح وقتی که مردم به نزد او رفتند دیدند او ایستاده و مشغول نماز است، بدنش سالم و داندانهایش که ریخته بود دوباره درآمده و دندانهای سالم دارد و اثری از جراحتهائی که روز قبل بر او وارد شده دیده نمی شود.

مردم تعجب کردند، از او پرسیدند چه شد که آن همه جراحی از بدن تو برطرف شد.

گفت :

من در نیمه های شب، به حالی افتاده بودم، که مرگ را در یک قدمی خود می دیدم، در دل از خدا طلب دادرسی و استغاثه کردم، از مولایم حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداء کمک خواستم، اطاق تاریک بود ناگهان دیدم، اطاق پر از نور شد حضرت "ولی عصر" (عجل الله تعالی فرجه) را دیدم

، که به اطاق من آمدند و دست مبارک خود را به روی من کشیدند و فرمودند از منزل بیرون برو و برای مخارج عیالت کاری کن ، که خدا تو را عافیت عنایت فرموده است .

و حالا می بینید، که من به حمدالله صحیح و سالم شده ام .

شیخ شمس الدین محمد بن قارون راوی این قضیه می گفت :

به خدا قسم من دائما با ابوراجح در تماس بودم و همیشه به حمام او می رفتم او مردی لاغر و زردرنگ و بدصورت و کوسه ای بود.

آن روز صبح با آن جمعی که به خانه او رفتند، من هم بودم او را به قدری سرحال و چاق و خوش صورت و ریش او بلند و صورت او سرخ دیدم ، که فوق العاده تعجب کردم .

حتی اوّل او را نشناختم عینا مثل اینکه با یک جوان بیست ساله روبرو شده ام ! و عجیب تر آنکه در همان قیافه ، یعنی :

مثل یک جوان بیست ساله سرحال و شاداب ، تا آخر عمر بود و تغییر نکرد.

وقتی قصّه او بین مردم پخش شد حاکم او را خواست و وقتی دید که روز گذشته او را با آن حال دیده و امروز علاوه بر آنکه اثری از آن جراحت در وجودش نیست ، بلکه در سیمای یک جوان سرحال آمده و حتی دندانهایش روئیده است فوق العاده ترسید و از آن به بعد حتی در کاخش که می نشست پشت به مقام حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) که در حله بود نمی کرد و به شیعیان و اهل حله محبت و نیکی می نمود و پس از مدت کوتاهی مورد غضب واقع شد و به درک واصل گردید.

مرحوم حاجی نوری در کتاب "نجم الثاقب" از محی الدین اربلی نقل می کند که او می گفت :

من نزد پدرم نشسته بودم ، شخصی که نزد او بود چرت می زد تا آنکه عمّامه از سرش افتاد، دیدم در سرش علامت ضربت های شمشیر است .

پدرم از او سوّال کرد، که اینها چیست ؟ گفت :

اینها ضربتهائی است که در جنگ صفّین بر سرم وارد شده .

پدرم گفت :

جنگ صفّین در زمان حضرت "امیرالمؤمنین" (علیه السلام) واقع شده و خیلی با زمان ما فاصله دارد و تو که در آن زمان نبوده ای ! گفت :

چند سال قبل من به طرف مصر می رفتم ، در بین راه مردی از قبیله غره با من رفیق شد و همانطور که می رفتیم سخن از هر جا به پیش می آمد و با هم حرف می زدیم .

تا آنکه از تاریخ جنگ صفّین سخن به میان آمد!! او گفت :

اگر من در جنگ صفّین می بودم ، شمشیرم را از خون "علی" (علیه السلام) و یارانش سیر آب می کردم !!
من هم گفتم :

اگر من هم در آن روز می بودم ، شمشیرم را از خون معاویه و یارانش سیر آب می کردم و الان من و تو اصحاب "علی" (علیه السلام) و معاویه ایم ، بیا با هم جنگ کنیم .

خلاصه شمشیرها را کشیدیم و جراحتهای زیادی بر یکدیگر وارد کردیم .

تا آنکه من از شدت جراحت ، بی هوش روی زمین افتادم .

ناگهان دیدم ، مردی با سرنیزه اش مرا بیدار می کند.

چشمم را که باز کردم ، دیدم مردی است سوار اسب ، از اسب پیاده شد دو دست مبارک را بر جراحتهای من مالید فوراً تمام زخمهای من خوب شد و فرمود اینجا باش ، و بعد غائب شد.

چند لحظه بیشتر نگذشت که دیدم ، برگشته و سر آن رفیق من که طرفدار معاویه بود، به یک دست گرفته و مهار اسب او را به دست دیگر دارد و می آید.

و به من فرمود:

این سر دشمن تو است .

تو ما را یاری کردی ! ما هم به کمک تو آمدیم ! و خدا، هر که او را یاری کند یاری می نماید.

من گفتم :

شما کیستید؟ فرمود:

من "حجۀ بن الحسن صاحب الزمانم" و به من فرمود:

هر که سؤال کرد که این آثار زخم در سرت چیست بگو این ضربت صفین است .

ملاقات سی و چهارم

این قضیه هم در کتاب "مفاتیح الجنان" نقل شده و به دلائل قبل که در قضیه حاج علی بغدادی ذکر شده ما آن را در این کتاب نقل می کنیم .

حاجی نوری می گوید:

جناب مستطاب تقی صالح ، سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن موسوی رشتی ، تاجر ساکن رشت ، ایده الله تعالی (پس از مطالبی که نقلش ؟ زیاد مفید نیست می گوید) سید رشتی برایم نقل کرد و گفت :

در سال هزار و دویست و هشتاد به قصد حج از رشت به تبریز آمدم و در منزل حاج صفر علی تاجر تبریزی معروف وارد شدم و چون قافله ای برای رفتن به مکه نبود متحیر بودم که چه باید بکنم تا آنکه حاجی جبار جلودار سدهی اصفهانی قصد رفتن به طرابوزن را داشت ، من هم از او مالی کرایه کردم و با او رفتم در منزل اول سه نفر دیگر هم به نام حاج ملا محمد باقر تبریزی و حاج سید حسین تاجر تبریزی و حاج علی به من ملحق شدند و همه با هم روانه راه شدیم ، تا رسیدیم به ارض روم و از آنجا عازم طرابوزن شدیم .

در یکی از منازل بین راه ، حاج جبار جلودار نزد ما آمد و گفت :

این منزل که در پیش داریم بسیار مخوف است ، لطفا قدری زودتر حرکت کنید تا بتوانیم ، همراه قافله باشیم (البته در سائر منزلها غالبا ما از قافله فاصله داشتیم). ما فوراً حرکت کردیم و حدود دو ساعت و نیم و یا سه ساعت به صبح با قافله حرکت کردیم ، حدود نیم فرسخ که از منزل دور شدیم ، برف تندی باریدن گرفت ، هوا تاریک شد، رفقا سرشان را پوشانده بودند و با سرعت می رفتند، من هرچه کردم که خودم را به آنها برسانم ممکن نشد، تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم ، از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و فوق العاده ناراحت و مضطرب بودم ، چون حدود ششصد تومان برای مخارج همراه بود، بالاخره فکرم ، به اینجا رسید که تا صبح همینجا بمانم و چون هنوز تازه از شهر بیرون آمده بودیم ، می توانم به جایی که از آنجا حرکت کرده ام برگردم و چند محافظ بردارم و خودم را به قافله برسانم . ناگهان همان گونه که در این افکار بودم ، در مقابل خود آن طرف جاژه باغی دیدم و در آن باغ باغبانی به نظرم رسید که بیلی در دست داشت و به درختها می زد که برف آنها بریزد، باغبان نزد من آمد و با فاصله کمی ایستاد و با زبان فارسی گفت :

تو که هستی ؟ گفتم :

رفقا رفته اند و من مانده ام و راه را نمی دانم .

گفت :

نافله بخوان تا راه را پیدا کنی ! من مشغول نافله شب شدم پس از پایان تهجدم ، باز آمد و گفت :

نرفتی ؟ گفتم :

والله راه را نمی دانم .

فرمود:

زیارت جامعه بخوان ! من با آنکه زیارت جامعه را حفظ نبودم و هنوز هم حفظ نیستم ، آنجا مشغول زیارت جامعه شدم و تمام آن را بدون غلط از حفظ خواندم .

باز آمد و گفت :

هنوز نرفتی ! و اینجا هستی من بی اختیار گریه ام گرفت ، گفتم بله هنوز هستم راه را بلد نیستم ، که بروم .

فرمود:

زیارت عاشورا بخوان ! من برخاستم و ایستادم و زیارت عاشورا را با آنکه حفظ نبودم و تا به حال هم حفظ نیستم ، از اوّل تا به آخر با صد لعن و صد سلام و دعاء علقمه خواندم .

پس از آنکه تمام کردم ، باز آمد و فرمود:

نرفتی هستی !؟.

گفتم :

تا صبح اینجا هستم .

فرمود من الان تو را به قافله می رسانم ، سوار الاغی شد و بیلش را به روی دوشش گذاشت و فرمود:

ردیف من بر الاغ سوار شو، من سوار شدم و مهار اسبم را کشیدم اسب نیامد و از جا حرکت نکرد.

فرمود:

مهيار اسب را به من بده به او دادم بيل را به دوش چپ گذاشت و مهيار اسب را گرفت و به راه افتاد، اسب فوراً حرکت کرد، در بين راه دست روی زانوی من گذاشت و فرمود:

شما چرا نافله (شب) نمی خوانید؟ نافله نافله نافله (این جمله را سه بار برای تاءکید و اهمیّت آن تکرار کرد) باز فرمود:

شما چرا زیارت عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا عاشورا عاشورا و بعد فرمود:

شما چرا زیارت جامعه نمی خوانید؟ جامعه جامعه جامعه و با این تکرار به این سه موضوع، تاءکید زیادی فرمود، او راه را دایره وار می رفت، یک مرتبه برگشت و فرمود:

آنها رفقای شما هستند، دیدم آنها لب جوی آبی پائین آمده اند و مشغول وضو برای نماز صبح هستند، من از الاغ پیاده شدم، که سوار اسب شوم و خود را به آنها برسانم ولی نتوانستم به اسب سوار شوم آن آقا از الاغ پیاده شد و مرا سوار اسب کرد و سر اسب را به طرف هم سفرانم برگرداند، در آن حال به فکر افتادم که این شخص که بود؟ که اولاً فارسی حرف می زد! با آنکه در آن حدود فارسی زبان نیست! و همه ترکند و مذهبی جز مسیحی در آنجا نیست، این مرد به من دستور نافله و زیارت عاشورا و زیارت جامعه می داد، مرا پس از آن همه معطلی که در آنجا داشتم به این سرعت به رفقایم رساند؟! و بالاخره متوجه شدم که او حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه است ولی وقتی به عقب سر خود نگاه کردم، احدی را ندیدم و از او اثری نبود.

ملاقات سی و پنجم

حاجی نوری رحمه الله می گوید:

شیخ محمد طاهر نجفی که مرد صالح و متقی است و خادم مسجد کوفه بوده و با عیالش سالها همانجا زندگی می کرده و من خودم مدتهاست که او را به تقوی و دیانت می شناسم می گفت:

یکی از علماء باتقوا که مدت‌ها در مسجد کوفه معتکف بود و تقوی و دیانت شیخ محمد طاهر را می ستود می فرمود:

در سال گذشته به مسجد کوفه رفتم و احوال او را پرسیدم ، قضیه ای برای من نقل کرد و آن این بود که در چند سال قبل به واسطه نزاعی که بین دو قبیله در نجف اشرف اتفاق افتاده بود، زوآر و اهل علم به مسجد کوفه مشرف نمی شدند لذا امر معاش بر من سخت شده بود زیرا درآمد من تنها از این طریق بود و عیالاتم زیاد بودند، و حتی بعضی از ایتم کوفه را من تکفل می کردم .

بالاخره شب جمعه ای بود، که هیچ قوت و پول و غذا نداشتم و اطفالم از گرسنگی ناله می کردند، خیلی دلتنگ شدم رو به قلبه در محلی که بین محل سفینه که معروف به تنور است و بین دکه القضاء نشستم و شکایت حال خودم را به خدایتعالی نمودم .

و ضمناً عرض کردم ، که خدایا، به این حالت راضی هستم ولی چه کنم ؟ که در عین حال جمال مقدس مولایم حضرت "صاحب الامر" (علیه السلام) را نمی بینم .

اگر این عنایت را به من بکنی و مرا موفق به زیارت آن حضرت بنمائی ! از تو چیز دیگری نمی خواهم و به این فقر و دستتنگی صبر می کنم .

ناگاه بی اختیار سر پا ایستادم و دیدم ، به دستم سجاده سفیدی است و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری است که آثار عظمت و جلال و هیبت از او ظاهر بود.

لباس نفیسی مایل به سیاه دربرداشت ، که من گمان کردم ، او یکی از سلاطین است .

ولی بعد دیدم ، عمامه ای سبز دارد و پهلوی او شخصی ایستاده که لباس ؟ سفید دربرداشت .

بالاخره سه نفری به طرف دَکَّة القِضاء نزدیک محراب رفتیم ، وقتی به آنجا رسیدیم ، آن کسی که دستش در دست من بود فرمود:

ی ا ط اهر افرش السجاده یعنی :

ای طاهر سجاده را بیانداز من سجاده را انداختم ، دیدم آن سجاده فوق العاده سفید و درخشندگی دارد، ولی نفهمیدم جنس آن سجاده از چیست .

ولی من سجاده را رو به قبله انداختم ، آن آقا روی آن سجاده ایستاد و تکبیر گفت و مشغول نماز شد و دائما نور و عظمت او در نظرم افزوده می شد، کم کم به قدری نورش زیاد شد، که دیگر ممکن نبود به صورتش نگاه کنم .

و آن شخص دیگر که با او بود، پشت سرش به فاصله چهار وجب نماز می خواند.

من روبروی آنها ایستاده بودم ، و فکر می کردم و در دلم افتاد که این آقا کیست ؟ وقتی از نماز فارغ شدند، آن شخصیت را که پشت سر آن اولی نماز می خواند، دیگر ندیدم ولی آن آقا را دیدم که ناگهان بر بالای کرسی مرتفعی که چهار ذرع ارتفاع داشت و سقفی هم بر او بود نشسته و به قدری آن کرسی و خود وجود مقدّسش نورانی است که چشم را خیره می کرد.

سپس به من فرمود:

ای طاهر مرا از کدام یک از سلاطین گمان کرده ای؟! گفتم :

ای مولای من ! شما سلطان سلاطین و سید عالمی و شما از اینها نیستید.

فرمود:

ای طاهر به مقصد خود (که زیارت "صاحب الزّمان" (علیه السّلام) باشد) رسیدی حالا بگو چه می خواهی آیا ما شما را هر روز حمایت و رعایت نمی کنیم؟ احوال و اعمال شما را هر روز به ما عرضه می دارند.

و بالاخره به من وعده فرمود:

که وضعم خوب خواهد شد و از آن تنگ دستی نجات پیدا می کنم .

در این بین ، شخصی که من او را می شناختم و اسمش را می دانستم و او آدم معصیت کاری بود، از طرف صحن حضرت مسلم وارد مسجد کوفه شد.

ناگهان دیدم ، آثار غضب در سیمای آن وجود مقدّس ظاهر شد و روی مبارکش را به طرف آن مرد کرد و فرمود:

ای ... کجا فرار می کنی ! مگر زمین مال ما نیست ، مگر آسمان از ما نیست در زمین و آسمان احکام و دستورات ما باید اجراء شود و تو چاره ای جز آنکه زیردست ما باشی نداری !.

سپس رو به من کرد و تبسمی فرمود و گفت :

ای طاهر به حاجت رسیدی دیگر چه می خواهی ؟ امّا من به قدری تحت تاءثیر جلال و عظمت و هیبت او قرار گرفته بودم ، که نمی توانستم حرف بزنم .

باز دو مرتبه آن حضرت همین کلام را تکرار فرمود.

باز هم من نتوانستم چیزی بگویم و سؤالی از او بکنم و به قدری خوشحال بودم ، که به وصف نمی آید در این موقع با کمتر از یک چشم برهم زدن خود را تنها در میان مسجد دیدم و دیگر اثری از او نبود وقتی به طرف مشرق نگاه کردم ، دیدم صبح طالع شده است .

شیخ طاهر می گفت :

از آن تاریخ تا به حال به حمدالله به قدری در وسعت زرق قرار گرفته ام که دیگر بی پولی و سختی به هیچ وجه ندیده ام .

ملاقات سی و ششم

عالم بزرگوار صاحب کتاب وسائل الشیعه و چند کتاب علمی دیگر مرحوم شیخ حر عاملی در کتاب اثبات الهداء می نویسد:

من در زمان کودکی که ده سال داشتم ، مبتلا به مرض سختی شدم که همه از درمانم عاجز ماندند، اقوامم دور بستم جمع شده بودند و برای از بین رفتن من گریه می کردند و یقین داشتند که من می میرم .

در آن شب "پیغمبراکرم" و "دوازده امام" (علیهم السّلام) را دیدم که دور من ایستاده اند.

به آنها سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم و بین من و امام صادق (علیه السلام) سخنی مذاکره شد، که در خاطر منمانند ولی یادم هست، که آن حضرت در حق من دعاء کردند و وقتی با حضرت "ولی عصر" ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء مصافحه می کردم، گریستم و گفتم ای آقا و مولای من می ترسم که با این کسالت و مرض بمیرم و موفق به تحصیل علم و عمل به آن نشوم.

فرمود:

نترس در این مرض نخواهی مرد خدا تو را شفا می دهد و عمر طولانی می کنی، آنگاه ظرف آبی که در دست مبارکش بود به من داد، من از آن آب آشامیدم و فوراً شفا یافتم و آن مرض به کلی از من برطرف شد، خویشاوندان و اقاربم تعجب کردند و همه متحیر بودند، تا آنکه پس از چند روز آنها را از این قضیه اطلاع دادم.

ملاقات سی و هفتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب "نجم الثاقب" می گوید:

عالم جلیل و حبر نبیل، مجمع فضائل و فواضل شیخ علی رشتی که عالم با تقوی و زاهد و دارای علوم زیادی بود، با بصیرت و خیرت و شاگرد مرحوم شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه و سید استاد اعظم بود و من در سفر و حضر با او بودم و کمتر کسی را مانند او در فضل و اخلاق و تقوی مثل او دیدم، نقل کرد که:

یک زمانی از زیارت حضرت "ابی عبدالله الحسین" (علیه السلام) از راه آب فرات به طرف نجف برگشتم، در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج با مسافر می رفت نشستم، مسافرین آن کشتی همه اهل حله بودند، همه مشغول لهو و لعب و مزاح و خنده بودند، فقط یک نفر در میان آنها خیلی با

وقار و سنگین نشستہ بود و با آنها در مزاح و لہو و لعب مشغول نمی شد و گاهی آن جمعیت با او در مذهبش سر به سر می گذاشتند و به او طعن می زدند و او را اذیت می کردند و در عین حال در غذا و طعام با او شریک و ہم خرج بودند، من زیاد تعجب می کردم ولی در کشتی نمی توانستم ، از او چیزی سؤال کنم ، بالاخره به جائی رسیدیم کہ عمق آب کم بود و چون کشتی سنگین بود و ممکن بود بہ گل بنشیند، ما را از کشتی پیاده کردند، در کنار فرات راہ می رفتیم ، من از آن مرد با وقار پرسیدم ، چرا شما با آنها اینطورید و آنها شما را اینطور اذیت می کنند؟ او گفت :

اینہا اقوام منند، اینہا ہمہ سنی هستند پدرم ہم سنی بود ولی مادرم شیعه بود و من خودم ہم سنی بودم ولی بہ برکت حضرت "ولی عصر" ارواحنا فداه بہ مذهب تشیع مشرف شدم .

گفتم :

شما چطور شیعه شدید؟ گفت :

اسم من یاقوت و شغلم روغن فروشی در کنار جسر حلہ بود، چند سال قبل برای خریدن روغن از حلہ با جمعی بہ قراء و چادرنشینان اطراف حلہ رفتم ، تا آنکہ چند منزل از حلہ دور شدم ، بالاخرہ آنچه خواستم خریدم و با جمعی از اہل حلہ برگشتم ، در یکی از منازل کہ استراحت کردہ بودیم ، من بہ خواب رفته بودم ، وقتی بیدار شدم ، دیدم رفقا رفته اند و من تنها در بیابان مانده ام و اتفاقاً راہ ما تا حلہ راہ بی آب و علفی بود و درندگان زیادہی ہم داشت و آبادی ہم در آن نزدیکی نبود، بہ ہر حال من برخاستم و آنچه داشتیم بر مرکبم بار کردم و عقب سر آنها رفتم ولی راہ را گم کردم و در بیابان متحیر ماندم و کم کم از درندگان و تشنگی کہ ممکن بود، بہ سراغم بیابند فوق العادہ بہ وحشت افتادم ، بہ اولیاء خدا کہ آن روز بہ آنها معتقد بودم ، مثل ابابکر و عمر و عثمان و معاویہ و غیر ہم متوسل شدم و استغاثہ کردم ، ولی خبری نشد یادم آمد، کہ مادرم بہ من می گفت :

کہ ما "امام زمانی" داریم ! کہ زنده است و ہر وقت کار بر ما مشکل می شود و یا راہ را گم می کنیم ، او بہ فریادمان می رسید و کنیہ اش "ابا صالح" است . من با خدای تعالی عہد بستم ، کہ اگر او مرا از این گمراہی نجات بدهد، بہ دین مادرم کہ مذهب شیعه است مشرف می گردم ، بالاخرہ بہ آن حضرت استغاثہ کردم و فریاد می زدم ، کہ "یا ابا صالح ادرکنی" ناگہان دیدم ! یک نفر کنار من راہ می رود و بر سرش عمّامہ سبزی مانند اینہا (اشارہ کرد بہ علفہائی کہ کنار نہر روئیدہ بود) است و راہ را بہ من نشان می دہد و می گوید:

به دین مادرت مشرف شو و فرمود:

الا ن به قریه ای می رسی که اهل آنجا همه شیعه اند.

گفتم :

ای آقای من با من نمی آئی تا مرا به این قریه برسانی فرمود:

نه زیرا در اطراف دنیا هزارها نفر به من استغاثه می کنند و من باید به فریادشان برسم و آنها را نجات بدهم و فوراً از نظرم غائب شد.

چند قدمی که رفتم به آن قریه رسیدم ، با آنکه به قدری مسافت تا آنجا زیاد بود که رفقایم روز بعد به آنجا رسیدند وقتی به حله رسیدیم ، رفتم نزد سید فقهاء سید مهدی قزوینی ساکن حله و قضیه ام را برای او نقل کردم و شیعه شدم و معارف تشیع را از او یاد گرفتم و سپس از او سؤال کردم ، که من چه بکنم ؟ یک مرتبه دیگر هم خدمت حضرت "ولی عصر" ارواحنا فداه برسم و آن حضرت را ملاقات کنم ؟ فرمود:

چهل شب جمعه به کربلاء برو و "امام حسین" (علیه السلام) را زیارت کن ، من این کار را مشغول شدم و هر شب جمعه از حله به کربلاء می رفتم ، تا آنکه شب جمعه آخر بود تصادفا دیدم ماءمورین برای ورود به شهر کربلاء جواز می خواهند و آنها این دفعه سخت گرفته اند و من هم نه جواز و تذکره داشتم ، و نه پولی داشتم ، که آن را تهیه کنم ، متحیر بودم مردم صف کشیده بودند و جنجالی بود هرچه کردم ، از یک راهی مخفیانه وارد شهر شوم ممکن نشد، در این موقع از دور حضرت "صاحب الزمان" (علیه السلام) را در لباس اهل علم ایرانی که عمّامه سفیدی بر سر داشت ، داخل شهر کربلاء دیدم ، من پشت دروازه بودم ، به او استغاثه کردم . از دروازه خارج شد و نزد من تشریف آورد و دست مرا گرفت و داخل دروازه کرد، مثل آن که مرا کسی ندید وقتی داخل شدم و قصد داشتم با او مصاحبت کنم او ناگهان غائب شد و دیگر او را ندیدم .

در کتاب "نجم الثاقب" از مرحوم عالم جلیل آقای آخوند ملازین العابدین سلماسی که از شاگردان سید بحرالعلوم بود نقل شده که گفت :

روزی در نجف اشرف ، سر درس آیه الله سید سند و عالم مسدد، فخرالشیعه ، علامه طباطبائی بحرالعلوم قدس سره نشسته بودم و تقریباً صد نفر بودیم ، که دیدم عالم محقق مرحوم میرزای قمی صاحب قوانین برای زیارت سید بحرالعلوم وارد شد او از ایران برای زیارت عتبات عالیات به عراق مشرف شده بود و قصد داشت بعد از آن به مکه معظمه مشرف گردد. طلاب وقتی متوجه این ملاقات شدند همه متفرق گردیدند جز سه نفر که آنها عالم و متقی و مجتهد بودند من هم با آنها ماندم وقتی مجلس خلوت شد میرزای قمی به سید بحرالعلوم عرض کرد، شما فایز مرتبه ولادت جسمانی و روحانی از "اهل بیت عصمت" (علیهم السلام) هستید و موفق به قرب مکانی ظاهری و باطنی گردیده اید، من از راه دور آمده ام ، به من از آن نعمتهای بی نهایتی که به دست آورده اید صدقه ای عنایت بفرمائید، تا من هم از آن نعمتها بهره مند گردم .

سید بحرالعلوم بدون معطلی فرمود:

من شب گذشته برای نافله شب به مسجد کوفه رفته بودم و تصمیم جدی داشتم که صبح اول وقت برای مباحثه برگردم و درس و مباحثه را تعطیل نکنم ، صبح وقتی از مسجد بیرون آمدم ، دیدم فوق العاده مایلیم که به مسجد سهله بروم ، ولی خود را منصرف کردم ، از ترس این که مبادی اول وقت به درس نرسم ، لکن شوق لحظه به لحظه زیادتر می شد، در این موقع که مردد بودم ناگهان باد و غبار غلیظی حرکت کرد و مرا به طرف مسجد سهله حرکت داد، چیزی نگذشت که خود را در مقابل در مسجد سهله دیدم ، داخل مسجد شدم زواری در آنجا نبودند و تنها یک نفر شخصی جلیل (که جان همه به قربانش) مشغول مناجات با قاضی الحاجات بود او آنچنان مناجات می کرد، که قلب را منقلب و چشم را گریان می فرمود، حالم متغیر شد، دلم از جا کنده شد، زانوهایم به لرزه افتاد، اشکم از شنیدن آن کلمات که هرگز مثل آن را نشنیده بودم جاری شد! و من در کتب ادعیه مثل آن مناجات را ندیده بودم ، فهمیدم که آن مناجات کننده (که جان همه عالم به قربانش) آن کلمات را

انشاء می کند! نه آنکه از ادعیه وارده می خواند! آنجا ایستادم و آن مناجات را گوش می دادم و از آنها لذت می بردم ، تا آنکه مناجاتشان تمام شد، به من متوجه شد و به زبان فارسی فرمود:

مهدی بیا، من چند قدم جلو رفتم و ایستادم ، باز فرمود:

جلوتر بیا، باز هم چند قدم دیگر پیش رفتم و ایستادم ، باز فرمود:

جلوتر بیا، ادب در اطاعت است من به قدری جلو رفتم ، تا آنکه دست من به دست او و دست او به دست من رسید و چیزی به من فرمود:

در اینجا سید بحرالعلوم از این موضوع صرف نظر کرد) و مشغول جواب سؤال الی که قبلاً میرزای قمی از سید بحرالعلوم کرده بود شد و وجهی از مطالب را برای او بیان کرد، مرحوم میرزای قمی سؤال کرد که آن کلامی که حضرت فرمودند چه بود؟ فرمود:

آن از اسرار مکتومه است .

ملاقات سی و نهم

علامه نوری در کتاب "نجم الثاقب" نقل می کند:

که سید جعفر پسر سید بزرگوار سید باقر قزوینی که دارای کرامات بود، گفت :

من با پدرم به مسجد سهله می رفتیم ، نزدیک مسجد سهله که رسیدیم ، به پدرم گفتم :

این حرفها که مردم می گویند، هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله برود حضرت "ولی" عصر" (علیه السلام) را می بیند، معلوم نیست اصلی داشته باشد!.

پدرم غضبناک شد و گفت :

چرا اصلی نداشته باشد؟ اگر چیزی را تو ندیدی ! اصلی ندارد.

و مرا بسیار سرزنش کرد، به طوری که من از گفته خود پشیمان شدم ، در این موقع وارد مسجد سهله شدیم ، در مسجد کسی نبود، ولی وقتی پدرم در وسط مسجد ایستاد که نماز استغاثه را بخواند، شخصی از طرف مقام حضرت "حجّت" (علیه السّلام) نزد او آمد، پدرم به او سلام کرد و با او مصافحه نمود.

پدرم به من گفت :

این کیست ؟ گفتم :

آیا او حضرت "بقیة الله" (علیه السّلام) است !! فرمود:

پس کیست ؟ من از جا حرکت کردم و به اطراف دنبال او دویدم ولی احدی را در داخل مسجد و در خارج مسجد ندیدم .

ملاقات چهارم

مرحوم آیه الله آقای سید "ابوالحسن اصفهانی" از مراجع معروف زمان ما است .

او مکرر خدمت حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه رسیده که من جمله قضیه زیر است .

در کتاب گنجینه دانشمندان از علامه متبع آقای حاج سید "محمد حسن میرجهانی" نقل می کند که او فرمود:

یکی از علماء زیدی مذهب ، به نام "بحرالعلوم" که در یمن سکونت داشت و منکر وجود مقدس حضرت "ولی عصر" ارواحنا فداه بود، به علماء و مراجع آن وقت نامه ها نوشت واز آنها برای اثبات وجود مقدس آن حضرت دلیل می خواست .

آنها به او جواب می دادند، ولی او قانع نمی شد.

تا آنکه نامه ای برای مرحوم آقای سید "ابوالحسن اصفهانی" نوشت و از ایشان جواب خواست ، مرحوم آقای آیه الله اصفهانی در جواب نامه نوشته بودند، که اگر شما به نجف بیائید پاسخ شما را شفاهی خواهم داد.

لذا بحرالعلوم یمنی با فرزندش سید ابراهیم و جمعی از مریدانش به نجف اشرف مشرف شدند و بحرالعلوم به خدمت مرحوم آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی رسید و به او گفت :

من طبق دعوت شما به این مسافرت آمده ام ، امید است جوابی را که وعده فرموده اید به من بدهید، تا استفاده کنم .

مرحوم آیه الله اصفهانی فرمودند:

فردا شب به منزل ما بیائید، تا جواب سؤال شما را بدهم .

بحرالعلوم و پسرش شب بعد به منزل مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی رفتند، پس از صرف شام و نقل مطالبی درباره وجود مقدس آن حضرت و رفتن میهمانان دیگر و متفرق شدن آنها و گذشتن نیمی از شب .

مرحوم آیه الله اصفهانی به نوکرشان مشهدی حسین فرمودند:
چراغ را بردار و به بحرالعلوم و فرزندش گفتند برویم تا خود آن حضرت را ببینیم .

آقای میرجهانی فرمودند:

ما که آنجا حاضر بودیم ، خواستیم با آنها برویم ، آیه الله اصفهانی فرمودند:
شما نیائید فقط بحرالعلوم با پسرش بیایند.

آنها رفتند ما نفهمیدیم که به کجا رفتند، ولی فردای آن روز که من بحرالعلوم یمنی و فرزندش را ملاقات کردم و از جریان شب قبل سؤال نمودم او گفت :
بحمدالله ما مشرف به مذهب شما شدیم معتقد به وجود مقدس حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) گردیدیم .

گفتم :

چطور؟ فرمود:

آقای آیه الله اصفهانی حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) را به ما نشان داد.

پرسیدم :

چگونه او حضرت "بقیة الله" را به شما نشان داد.

گفت :

وقتی ما از منزل بیرون آمدیم ، نمی دانستیم به کجا می رویم ، تا آنکه در خدمت آیه الله اصفهانی به "وادی السلام" وارد شدیم در وسط وادی السلام محلی بود که آن را مقام حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) می گفتند.

آیه الله اصفهانی وقتی به در مقام رسید چراغ را از مشهدی حسین گرفت و تنها مرا با خود به داخل مقام برد، در آنجا وضویش را تجدید کرد.

پسرم به اعمال او می خندید، آنگاه چهار رکعت نماز در آن مقام خواند و کلماتی گفت :

که آن را نفهمیدیم ، ناگهان دیدیم ، آن فضا روشن شد در! اینجا پسرش می گفت :

در این موقع من بیرون مقام ایستاده بودم ، پدرم با مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی داخل مقام بودند، پس از چند دقیقه صدای پدرم را شنیدم ، که صیحه ای زد و غش کرد.

نزدیک رفتیم دیدم ، آیه الله اصفهانی شانه های پدرم را می مالد، تا بهوش ؟ بیاید وقتی از آنجا برگشتیم پدرم گفت :

حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) را دیدم و او مرا مشرف به مذهب شیعه اثنی عشری فرمود و بیشتر از این ، خصوصیات ملاقاتش را نگفت و پس از چند روز به یمن برگشت و چهار هزار نفر از مریدانش را شیعه دوازده امامی کرد.

ملاقات چهل و یکم

"حاجی نوری" رحمه الله در کتاب "نجم الثاقب" می نویسد:

عالم جلیل و فاضل نبیل ، صالح عدل ، که کمتر دیده شده برای او نظیر و بدیل حاجی "ملاً محسن اصفهانی" که مجاور کربلا بود و در امانت و دیانت و انسانیت معروف و از اوثق ائمه جماعت آن بلد شریف است .

گفت :

سیدّ سند عالم عامل مؤید "سیدّ محمد قطیفی" نقل می کرد که :

شبی از شبهای جمعه با یکی از طلاب به مسجد کوفه رفتم ، ولی در آن زمان رفت و آمد در آن مسجد بسیار خطرناک بود، زیرا دزدهای فراوانی در آن اطراف بودند و رفت و آمد زوآر هم کم بود.

وقتی داخل مسجد شدیم ، در مسجد جز یک طلبه که مشغول دعاء بود کس ؟ دیگری نبود.

مشغول اعمال آنجا شدیم ، سپس در مسجد را بستیم و پشت در، آن قدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم دیگر کسی نمی تواند، در را باز کند و داخل شود.

من و رفیقم در محلی که به "دکّة القضاء" معروف است رو به قبله نشستیم و مشغول دعاء و عبادت شدیم ، آن طلبه که مرد صالحی بود، با صورت حزین ، نزد باب الفیل نشسته مشغول خواندن "دعاءِ کمیل" بود، هوا بسیار صاف بود، ماه هم کامل بود، نور ماه به فضای مسجد تابیده بود و مرا فوق العاده مجذوب خود کرده بود.

ناگهان متوجه شدیم ، که بوی عطر عجیبی ! فضای مسجد را پر کرد، عطری که بهتر از مشک و عنبر بود.

بعد از آن دیدم ، شعاع نوری که نور ماه را هم تحت الشّاع قرار داده ، مثل خورشید! در فضای مسجد ظاهر شد، آن طلبه که با صدای بلند "دعاء کَمیل" می خواند، ساکت شد و به آن بوی عطر و آن نور متوجّه گردید، در این موقع شخصی با جلال و عظمت خاصی از دری که ما آن را بسته بودیم ، در لباس اهل حجاز که روی شانه اش سجاده اش افتاده بود وارد مسجد شد.

او باوقار عجیبی ! به طرف مقبره حضرت "مسلم" (علیه السّلام) رو کرده بود و می رفت .

ما بی اختیار مبهوت جمال او بودیم ! و دلمان از جا کنده شده بود!

وقتی به ما رسید؛ سلام کرد. رفیقم به قدری مبهوت شده بود! که قدرت بر جواب سلام را نداشت !.

ولی من سعی کردم ، تا با زحمت جواب سلام او را دادم .

وقتی از مسجد خارج شد و وارد صحن حضرت "مسلم" گردید، ما به حال عادی برگشتیم ! و گفتیم :

این شخص که بود؟ و از کجا داخل مسجد شد؟ از جا حرکت کردیم و به طرف صحن حضرت "مسلم" رفتیم .

دیدیم آن طلبه که آنجا بود، پیراهن خود را پاره کرده ! و مثل زن بچه مرده گریه می کند! از او پرسیدیم ، چه شده که اینطور گریه می کنی؟! گفت چهل شب جمعه است ، که برای زیارت جمال مقدّس حضرت "بقیة الله" ارواحنا لتراب مقدمه الفداء، به این مسجد آمده ام و موفق به آرزویم نشده ام ! تا

امشب که ملاحظه کردید! آن حضرت تشریف آوردند و بالای سر من ایستادند و فرمودند چه می کنی؟ من از هیبت و عظمت او زبانم بند آمد، نتوانستم چیزی بگویم تا از من عبور کردند و رفتند.

وقتی ما برگشتیم و پشت در را ملاحظه کردیم، دیدیم سنگها و آجرها همانگونه، که ما پشت در ریخته بودیم، دست نخورده و در بسته است!!

ملاقات چهل و دوّم

در دزفول مردان با شرافت و با فضیلت زیاد بوده اند، که من جمله "محمد علی جولانگر دزفولی" است.

او داستانی دارد که در بیست و چهار سال قبل، در دزفول از ثقات دانشمندان شهر شنیده ام و بعد در کتاب "الشمس الطّالعه" و کتاب شرح زندگی "شیخ انصاری" دیده ام، آنها نقل می کرده اند:

آقای حاج "محمد حسین تبریزی" که از تجّار محترم تبریز بوده و فرزندی نداشته و آنچه از وسائل مادّی از قبیل دارو و دوا برایش ممکن بوده استفاده کرده و باز هم دارای فرزندی نشده می گوید:

من به نجف اشرف مشرف شدم و برای قضاء حاجتم به مسجد سهله رفتم و متوسّل به "امام زمان" (علیه السّلام) گردیدم، شب در عالم مکاشفه دیدم، که آقای بزرگواری به من فرمودند:

برو دزفول نزد "محمد علی جولانگر" (بافنده) تا حاجتت برآورده شود.

من به دزفول رفتم و از آدرس آن شخص تحقیق کردم، به من او را نشان دادند وقتی او را دیدم، از او خوشم آمد زیرا او مرد فقیر روشن ضمیری بود، مغازه کوچکی داشت و مشغول کرباس بافی بود.

به او سلام کردم ، او گفت :

علیک السّلام آقای حاج محمّد حسین حاجت برآورده شد، من از آنکه هم اسم مرا می دانست و هم گفت : حاجت برآورده شد تعجّب کردم و از او تقاضا نمودم ، که شب را خدمتش ؟ بمانم .

گفت :

مانعی ندارد.

من وارد دکان کوچک او شدم ، موقع مغرب اذان گفت :

و نماز مغرب و عشاء را با هم خواندیم ، مختصری که از شب گذشت ، سفره ای را پهن کرد، مقداری نان جو در آن سفره بود و مقداری هم ماست آورد، با هم شام خوردیم .

من و او همانجا خوابیدیم ، صبح برخاست و نماز صبح را خواندیم و مختصری تعقیب خواند و دوباره مشغول کرباس بافی خود شد.

به او گفتم :

من که خدمت شما رسیده ام دو مقصد داشتم یکی را فرمودید. که برآورده شد ولی دوّمی این است که شما چه عملی انجام داده اید، که به این مقام رسیده اید؟ "امام " (علیه السّلام) مرا به شما حواله می دهد!! از اسم و قلب من اطلاع دارید!! گفت :

ای آقا، این چه سوّالی است که می کنی؟! حاجت برآورده شده ، راهت را بگیر و برو.

گفتم :

من میهمان شمایم و باید میهمان را اکرام کنی ، من تقاضایم این است که شرح حال خودت را برایم بگوئی و بدان تا آن را نگوئی نخواهم رفت .

گفت :

من در همین محل مشغول همین کسب بودم ، در مقابل این دکان منزل یک نفر از اعضاء دولت بود، او بسیار مرد ستمگری بود.

سربازی از او و خانه اش نگهداری می کرد، یک روز آن سرباز نزد من آمد و گفت :

شما برای خودتان از کجا غذا تهیه می کنید؟ من به او گفتم :

سالی صد من جو و گندم می خرم ، آرد می کنم ، و نان می پزم و می خورم ، زن و فرزندى هم ندارم .

گفت :

من در اینجا مستحفظم و دوست ندارم ، از غذای این ظالم که حرام است بخورم ، اگر برای تو مانعی ندارد صد من جو هم برای من تهیه کن و روزی دو قرص نان برای من درست کن ، متشکر خواهم بود.

من قبول کردم و هر روز دو عدد نان خود را از من می گرفت ، و می رفت یک روز که نان را تهیه کرده بودم و منتظرش بودم از موعد مقرر گذشت ولی او نیامد.

رفتم از احوالش جويا شدم .

گفتند:

مریض است! به عیادتش رفته‌ام، از او خواستم اجازه دهد، برایش؟ طیب بپریم.

گفت:

لازم نیست من باید امشب بمیرم نصفهای شب وقتی من مُردم کسی می‌آید و به تو خبر مرگم را می‌دهد، تو بیا اینجا و هر چه به تو دستور دادند عمل کن و بقیه آرد هم مال تو باشد، من خواستم شب در کنارش بمانم، به من اجازه نداد، من به دکانم آمدم.

نصفهای شب متوجه شدم، که کسی در دکانم را می‌زند و می‌گوید:

محمد علی بیا بیرون، من بیرون آمدم، مردی را دیدم که او را نمی‌شناختم، با هم به مسجد رفتیم دیدم، آن سرباز از دنیا رفته و جنازه اش آنجا است دو نفر کنار جنازه اش ایستاده‌اند.

به من گفتند:

بیا کمک کن، تا جنازه او را به طرف رودخانه ببریم و غسل دهیم.

بالاخره او را به کنار رودخانه بردیم و غسل دادیم و کفن کردیم و نماز بر او گذاردیم و آوردیم کنار مسجد دفن کردیم.

سپس من به دکان برگشتم.

چند شب بعد، باز پشت در دکان را زدند، من از دکان بیرون آمدم دیدم، یک نفر آمده و می‌گوید:

آقا تو را می خواهند با من بیا تا به خدمتش ؟ برسیم !.

من اطاعت کردم و با او رفتم ، به بیابانی رسیدیم که فوق العاده روشن بود مثل شبهای چهاردهم ماه با اینکه آخر ماه بود و من از این جهت تعجب می کردم .

پس از چند لحظه ، به صحرایی نور (که در شمال دزفول واقع شده) رسیدیم ، از دور چند نفر را دیدم که دور هم نشسته اند و یک نفر هم خدمت آنها ایستاده است ، در میان آنهایی که نشسته بودند یک نفر خیلی باعظمت بود، من دانستم که او حضرت "صاحب الزمان" (علیه السلام) است ترس و هول عجیبی مرا گرفته بود و بدنم می لرزید.

مردی که دنبال من آمده بود، گفت :

قدری جلوتر برو، من جلوتر رفتم و بعد ایستادم .

آن کسی که خدمت آقایان ایستاده بود، به من گفت جلوتر بیا نترس من باز مقداری جلوتر رفتم .

حضرت "بقیة الله" (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به یکی از آن افراد فرمودند:

منصب سرباز را به خاطر خدمتی که به شیعه ما کرده به او بده .

عرض کردم من کاسب و بافنده ام چگونه می توانم سرباز باشم (خیال می کردم مرا به جای سرباز مرحوم می خواهند نگهبان منزل آن مرد کنند).

آقا تبسمی فرمودند، ما می خواهیم منسب او را به تو بدهیم ، من هم باز حرف خودم را تکرار کردم .

باز فرمودند:

ما می خواهیم مقام سرباز مرحوم را به تو بدهیم نه آنکه مقام سرباز باشی برو و تو به جای او خواهی بود.

من تنها برگشتم ، ولی در مراجعت هوا خیلی تاریک بود و بحمدالله از آن شب تا به حال دستورات مولایم حضرت "صاحب الزّمان" (علیه السّلام) به من می رسد و با آن حضرت ارتباط دارم که من جمله همین جریان تو بود که به من گفته بودند.

(نقل از گنجینه دانشمندان جلد پنجم)

ملاقات چهل و سوّم

"احمد بن فارس ادیب " می گوید:

در بغداد حکایت عجیبی شنیدم و آن را برای بعضی از دوستان که اصرار کرده بودند به خط خود نوشتم و به آنها دادم .

زمانی به همدان رفتم و طایفه ای را به نام بنی راشد دیدم ، که همه آنها شیعه دوازده امامی بودند، از علّت تشیع آنها پرسیدم ؟ پیرمردی از آنها که آثار صلاح و ایمان و تقوی در او ظاهر بود، گفت :

جدّ ما که منسوب به او هستیم ، می گفتند که :

من مشرف به مکه شدم ، پس از اعمال حج در راه مراجعت تصمیم گرفتم ، که مقداری پیاده روی کنم ، قدری که راه رفتم خسته شدم ، و در کناری خوابیدم ، تا رفع خستگی شود و در نظر داشتم ، وقتی قافله ای که عقب مانده به من رسید، بیدار شوم و با آنها بروم .

ولی وقتی بیدار شدم ، که آفتاب به من تابیده بود و در حقیقت حرارت آفتاب مرا بیدار کرده بود.

به اطرافم نگاه کردم ، کسی را ندیدم و از طرفی راه را هم بلد نبودم .

به هر حال با توکل به خدا، به راه افتادم ، مقداری که راه رفتم ، به سرزمین سرسبزآبادی رسیدم ، مثل اینکه روی این زمین تازه باران آمده و به قدری با طروات بود، که مثل آن زمین و آب و هوا را ندیده بودم ، در وسط آن زمین قصری دیدم ، که مثل خورشید درخشندگی دارد، با خودم گفتم :

ای کاش ؟ می دانستم که این قصر مال کیست ؟ به طرف قصر رفتم ، دم در، دو خادم ایستاده بودند، که لباس سفید به تن داشتند، به آنها سلام کردم ، آنها به من جواب خوبی دادند، من خواستم وارد قصر بشوم ، به من گفتند:

اینجا منتظر باش تا اجازه بگیرم و آن وقت وارد شو.

یکی از آنها داخل قصر شد و پس از چند لحظه برگشت و گفت :

بیا داخل شو.

من داخل قصر شدم ، خادم جلو می رفت تا به در اطاقی رسیدیم ، او پرده را بالا کرد و به من گفت :

داخل شو، من وارد اطاق شدم دیدم ، جوانی در وسط اطاق کنار دیوار نشسته و شمشیری بالای سرش به دیوار آویزان است و او مثل ماهی بود که در تاریکی می درخشید.

سلام کردم ، با لطف مخصوصی جوابم را داد، سپس گفت :

می دانی من که هستم ؟ گفتم :

نه ! فرمود:

من "قائم آل محمّد" آنکه در آخرالزمان خروج می کند و با این شمشیر دنیا را پر از عدل و داد می نماید.

من در مقابلش ، به خاک افتادم و صورتم را به خاک مالیدم .

فرمود:

این طور نکن ! سرت را بلند کن ، تو فلانی هستی و از شهری که در دامن کوه است و اسمش همدان است می باشی .

عرض کردم :

راست است ای مولای من .

فرمود:

می خواهی به شهرت برگردی ؟ گفتم :

بله می خواهم برگردم و بشارت تشرف به محضرت را به آنها بگویم ، که خدای تعالی چه لطفی به من کرده است .

دیدم به خادمش اشاره فرمود، که دستورش را عمل کند.

خادم دست مرا گرفت و کیسه پولی را به من داد و مرا همراه خود بیرون آورد و من با آن حضرت خداحافظی کردم و حرکت نمودیم ، وقتی از آن قصر خارج شدیم ، چند قدمی بیشتر برنداشتیم ، که شهر را از دور می دیدم ، که مناره ها و درختهایش پیدا بود.

خادم به من گفت :

این شهر را می شناسی ؟ گفتم :

این شهر شبیه به شهری است ، که نزدیک همدان است و اسمش ؟ اسدآباد است .

گفت :

بله این شهر اسدآباد است برو به امید خدا.

دیگر او را ندیدم وقتی سرکیسه را باز کردم ، چهل اشرفی در آن بود بعد به همدان رفتم ، تمام اهل و عیال و اقوامم را جمع کردم و به آنها بشارت ملاقاتم را با "امام زمان " (علیه السلام) دادم و آنها را به مذهب تشیع مشرف نمودم و تا وقتی که آن اشرفیها در بین ما بود ما در وسعت رزق و خیر و سلامتی بودیم .

این حکایت را "نجم الثاقب" نقل کرده و با دلایلی قطعی بودن این قضیه برای من مسلم شده است .

ملاقات چهل و چهارم

مردم شیعه وظیفه دارند که وقتی مرجع تقلیدشان از دنیا رفت برای اولین عمل عبادی خود مرجع تقلید اعلی را تعیین کنند و احکام اسلام را از او پیروی نمایند.

بعد از فوت مرحوم "صاحب جواهر" آیه الله "حاج شیخ محمد حسن" مردم به مرحوم "شیخ انصاری" رضوان الله تعالی علیه مراجعه کردند و از او رساله عملیه خواستند.

شیخ انصاری فرمود:

با بودن "سید العلماء مازندرانی" که از من اعلم است و در بابل زندگی می کند من رساله عملیه ندارم و این عمل را انجام نمی دهم .

لذا خود شیخ انصاری نامه ای برای سید العلماء به بابل نوشت و از او خواست ، که به نجف اشرف مشرف شود و زعامت حوزه علمیه شیعه را به عهده بگیرد.

سید العلماء، در جواب نامه شیخ انصاری نوشت :

درست است من وقتی در نجف بودم و با شما مباحثه می کردم ، از شما در فقه قویتر بودم ، ولی چون مدتهاست که در بابل زندگی می کنم و جلسه بحثی ندارم و تارک شده ام شما را از خود اعلم می دانم ، لذا باید مرجعیّت را خود شما قبول فرمائید.

شیخ انصاری در عین حال فرمود:

من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم ، لذا اگر مولایم حضرت " ولیّ عصر " (علیه السّلام) به من اجازه اجتهاد بدهند و مرا برای این مقام تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد.

روزی معظّم له در مجلس درس نشستند و شاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت و جلال از قیافه اش ظاهر است وارد شد و شیخ انصاری به او احترام گذاشت ، او در حضور طلابّ به شیخ انصاری رو کرد و فرمود:

نظر شما درباره زنی که شوهرش مسخ شده باشد، چیست ؟ (این مسأله به خاطر آنکه مسخ در این امّت وجود ندارد در هیچ کتابی عنوان نشده است .) لذا شیخ انصاری عرض کرد که :

چون در کتابها این بحث عنوان نشده من هم نمی توانم ، جواب عرض کنم .

فرمود:

حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ گردید، زنش ؟ باید چه کند.

شیخ انصاری عرض کرد:

به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عدّه طلاق بگیرد و بعد شوهر کند چون مرد زنده است و روح دارد، ولی اگر شوهر به صورت جماد درآمده باشد، باید زن عدّه وفات بگیرد زیرا مرد به صورت مرده درآمده است .

آن آقا سه مرتبه فرمود:

"انت المجتهد. انت المجتهد. انت المجتهد." یعنی :

تو مجتهدی و پس از این کلام آن آقا برخاست و از جلسه درس بیرون رفت .

شیخ انصاری می دانست که او حضرت "ولیّ عصر" (علیه السّلام) است و به او اجازه اجتهاد داده اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود:

این آقا را دریابید شاگردان برخاستند هر چه گشتند کسی را ندیدند.

لذا شیخ انصاری بعد از این جریان حاضر شد که رساله عملیه اش را به مردم بدهد تا از او تقلید کنند.

(نقل از کتاب گنجینه دانشمندان جلد ۸)

ملاقات چهل و پنجم

مرحوم "میزرای قمی" صاحب قوانین نقل می کند که :

من با "علامه بحرالعلوم" به درس آقا "باقر بهبهانی" می رفتیم و با او درسها را مباحثه می کردیم و غالباً من درسها را برای سیّد بحرالعلوم تقریر می نمودم .

تا اینکه من به ایران آمدم ، پس از مدتی بین علماء و دانشمندان شیعه سیّد بحرالعلوم به عظمت و علم معروف شد.

من تعجب می کردم ، با خود می گفتم ، او که این استعداد را نداشت ، چطور به این عظمت رسید؟ تا آنکه موفق به زیارت عتبات عالیات عراق شدم ، در نجف اشرف سیّد بحرالعلوم را دیدم ، در آن مجلس مساءله ای عنوان شد دیدم ، جداً او دریای مواجی است ! که باید حقیقتاً او را بحرالعلوم نامید.

روزی در خلوت از او سؤال کردم :

آقا ما که با هم بودیم ، آن وقتها شما این مرتبه از استعداد و علم را نداشتید بلکه از من در درسها استفاده می کردید، حالا بحمدالله می بینیم ، در علم و دانش فوق العاده اید.

فرمود:

میرزا ابوالقاسم ، جواب سؤال شما، از اسرار است ! ولی به تو می گویم ، اما از تو تقاضا دارم ، که تا من زنده ام ، به کسی نگوئید.

من قبول کردم ، ابتدا اجمالاً فرمود:

چگونه این طور نباشد و حال آن که حضرت " ولی عصر " ارواحنا فداه مرا شبی در مسجد کوفه به سینه خود چسبانیده .

گفتم :

چگونه خدمت آن حضرت رسیدید؟ فرمود:

شبی به مسجد کوفه رفته بودم ، دیدم آقایم حضرت " ولیّ عصر " (علیه السّلام) مشغول عبادت است ، ایستادم و سلام کردم ، جوابم را مرحمت فرمود و دستور دادند، که پیش بروم ! من مقداری جلو رفتم ، ولی ادب کردم ، زیاد جلو نرفتم فرمودند:

جلوتر بیا، پس چند قدمی نزدیکتر رفتم ، باز هم فرمودند:

جلوتر بیا، من نزدیک شدم ، تا آنکه آغوش مهر گشود و مرا در بغل گرفت ، به سینه مبارکش چسباندم، در اینجا آنچه خدا خواست به این قلب و سینه سرازیر شود، سرازیر شد.

ملاقات چهل و ششم

مرحوم آیه الله حاج میرزا "محمد علی گلستانه اصفهانی " در آن وقتی که ساکن مشهد بودند، برای یکی از علماء بزرگ مشهد نقل فرموده بودند که :

عموی من مرحوم آقای "سید محمد علی " که از مردان صالح و بزرگوار بود نقل می کرد:

در اصفهان شخصی بود، به نام "جعفر نعلبند" که او حرفهای غیرمتعارف ، از قبیل آن که من خدمت "امام زمان " (علیه السّلام) رسیده ام و طی الارض ؟ کرده ام ، می زد و طبعا با مردم هم کمتر تماس می گرفت و گاهی مردم هم پشت سر او به خاطر آن که "چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند!" حرف می زدند.

روزی به تخت فولاد اصفهان برای زیارت اهل قبور می رفتم ، در راه دیدم ، آقا جعفر به آن طرف می رود، من نزدیک او رفتم و به او گفتم :

دوست داری با هم راه برویم ؟ گفت :

مانعی ندارد.

در ضمن راه از او پرسیدم مردم درباره شما حرفهائی می زنند آیا راست می گویند، که تو خدمت "امام زمان" (علیه السلام) رسیده ای؟ اول نمی خواست جواب مرا بدهد، لذا گفتم! آقا از این حرفها بگذریم و با هم مسائل دیگری را مطرح کنیم.

من اصرار کردم و گفتم من انشاءالله اهلیم.

گفت:

بیست و پنج سفر کربلا مشرف شده بودم، تا آنکه در همین سفر بیست و پنجم شخصی که اهل یزد بود، در راه با من رفیق شد، چند منزل که با هم رفتیم، مریض شد و کم کم مرضش شدت کرد تا رسیدیم به منزلی که قافله به خاطر ناامن بودن راه دو روز در آن منزل ماند، تا قافله دیگری رسید و با هم جمع شدند و حرکت کردند و حال مریض هم رو به سختی گذاشته بود وقتی قافله می خواست حرکت کند من دیدم، به هیچ وجه نمی توان او را حرکت داد لذا نزد او رفتم و به او گفتم من می روم و برای تو دعاء می کنم، که خوب شوی و وقتی خواستم با او خداحافظی کنم دیدم گریه می کند، من متحیر شدم از طرفی روز عرفه نزدیک بود و بیست و پنج سال همه ساله روز عرفه در کربلا بوده ام و از طرفی چگونه این رفیق را در این حال تنها بگذارم و بروم؟! به هر حال نمی دانستم چه کنم او همینطور که اشک می ریخت به من گفت:

فلانی من تا یک ساعت دیگر می میرم این یک ساعت را هم صبر کن، وقتی من مردم هر چه دارم از خورجین و الاغ و سایر اشیاء مال تو باشد، فقط جنازه مرا به کربلا برسان و مرا در آنجا دفن کن.

من دلم سوخت و هر طور بود کنار او ماندم، تا او از دنیا رفت قافله هم برای من صبر نکرد و حرکت نمود.

من جنازه او را به الاغش بستم و به طرف مقصد حرکت کردم ، از قافله اثری جز گرد و غباری نبود و من به آنها نرسیدم حدود یک فرسخ که راه رفتیم ، هم خوف مرا گرفته بود و هم هرطور که آن جنازه را به الاغ می بستم ، پس از آنکه یک مقدار راه می رفت باز می افتاد و به هیچ وجه روی الاغ آن جنازه قرار نمی گرفت .

بالاخره دیدم نمی توانم ، او را ببرم خیلی پریشان شدم ایستادم و به حضرت "سیدالشهداء" (علیه السلام) سلامی عرض کردم و با چشم گریان گفتم :

آقا من با این زائر شما چه کنم ؟ اگر او را در این بیابان بگذارم مسئولم و اگر بخواهم بیاورم ، می بینید که نمی توانم ! درمانده و بی چاره شده ام ! ناگهان دیدم ، چهار سوار که یکی از آنها شخصیت بیشتری داشت پیدا شدند و آن بزرگوار به من گفت :

جعفر با زائر ما چه می کنی؟! عرض کردم آقا چه کنم ؟ درمانده شده ام ، نمی دانم چه بکنم .؟

در این بین آن سه نفر پیاده شدند، یکی از آنها نیزه ای در دست داشت با آن نیزه زد چشمه آبی ظاهر شد آن میّت را غسل دادند و آن آقا جلو ایستاد.

و بقیّه کنار او ایستادند و بر او نماز خواندند و بعد او را سه نفری برداشتند و محکم به الاغ بستند و ناپدید شدند.

من حرکت کردم ، با آنکه معمولی راه می رفتم دیدم به قافله ای رسیدم ، که آنها قبل از قافله ما حرکت کرده بودند، از آنها عبور کردم پس از چند لحظه باز قافله ای را دیدم ، که آنها قبل از این قافله حرکت کرده بودند، از آنها هم عبور کردم بعد از چند لحظه دیگر به پل سفید، که نزدیک کربلا است رسیدم و سپس وارد کربلا شدم و خودم از این سرعت سیر تعجب می کردم .

بالاخره او را بردم ، در "وادی ایمن" (قبرستان کربلا) دفن کردم ، من در کربلا بودم پس از بیست روز رفقائی که در قافله بودند به کربلا رسیدند، آنها از من سؤال می کردند تو کی آمدی ؟ و چگونه آمدی ؟ من برای آنها به اجمال مطالبی را می گفتم و آنها تعجب می کردند.

تا آنکه روز عرفه شد وقتی به حرم رفتم ، دیدم بعضی از مردم رابه صورت حیوانات مختلف می بینم ! از شدت وحشت به خانه برگشتم .

باز دو مرتبه از خانه در همان روز بیرون آمدم ، باز هم آنها را به صورت حیوانات مختلف دیدم .

عجیب تر این بود، که بعد از آن سفر چند سال دیگر هم ایام عرفه به کربلا مشرف شده ام و تنها روز عرفه بعضی از مردم را به صورت حیوانات می بینم ولی در غیر آن روز آن حالت برایم پیدا نمی شود.

لذا تصمیم گرفتم که دیگر روز عرفه به کربلا مشرف نشوم و من وقتی این مطالب را برای مردم در اصفهان می گفتم :

آنها باور نمی کردند و یا پشت سر من حرف می زدند.

تا آنکه تصمیم گرفتم ، که دیگر با کسی از این مقوله حرف نزنم و مدتی هم چیزی برای کسی نگفتم ، تا آنکه یک شب با همسرم غذا می خوردیم ، صدای در حیات بلند شد رفتم در را باز کردم دیدم شخصی می گوید:

جعفر حضرت "صاحب الزمان" (علیه السلام) تو را می خواهد.

من لباس پوشیدم و در خدمت او رفتم مرا به مسجد جمعه در همین اصفهان برد، دیدم آن حضرت در صفا ای که منبر بسیار بلندی در آن هست نشسته اند و جمع زیادی هم خدمتشان بودند من با خودم می گفتم :

در میان این جمعیت چگونه آقا را زیارت کنم و چگونه خدمتش برسم ؟ ناگهان دیدم به من توجه فرمودند و صدا زدند جعفر بیا من به خدمتشان مشرف شدم فرمودند چرا آنچه در راه کربلا دیده ای برای مردم نقل نمی کنی ؟ عرض کردم ای آقای من آنها را برای مردم نقل می کردم ولی از بس مردم پشت سرم بدگوئی کردند ترکش نمودم .

حضرت فرمودند:

تو کاری به حرف مردم نداشته باش تو آن قضیه را برای آنها نقل کن تا مردم بدانند که ما چه نظر لطفی به زوآر جدمان حضرت "ابی عبدالله الحسین" (علیه السلام) داریم .

ملاقات چهل و هفتم

مرحوم "علامه مجلسی" رضوان الله تعالی علیه و مرحوم حاج شیخ "عبّاس قمی" رحمه الله علیه نقل کرده اند که :

به خط پدر مرحوم مجلسی در پشت دعاء معروف به حرز یمانی نوشته :

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على اشرف المرسلين محمد وعترته الطاهرين و بعد سيّد نجيب حبيب ، زبده سادات عظام و نقبای كرام ، "محمد هاشم" ادام الله تعالی تاءييده ، از من خواست حرز یمانی را که منسوب به مولایم "امیرالمؤمنین" است به او اجازه دهم .

لذا من به او اجازه دادم ، که این دعاء از من به اسناد من از سیّد عابد زاهد "امیراسحق استرآبادی " که در کربلا در کنار قبر مطهر حضرت "سیّدالشهداء" (علیه السلام) مدفون است و او از مولایم "خلیفه الله حضرت "صاحب الزمان" (علیه السلام) نقل می کند، که قصه اش این است :

سیّد امیراسحق استرآبادی نقل کرد که :

من در راه مکه از قافله عقب ماندم ، کم کم از کثرت فشار و خستگی و عطش از حیات مایوس شدم ! لذا بر پشت پا به قبله خوابیدم و مشغول خواندن شهادتین شدم .

ناگاه دیدم ، حضرت "صاحب الزمان" مولای ما و مولی العالمین ، "خلیفه الله علی الناس اجمعین" را که بالای سر من ایستاده اند و به من می فرمایند:

ای اسحق برخیز، من برخاستم ، تشنه بودم آن حضرت مرا آب داد و سیرابم فرمود و بر اسب عقب خودش سواری کرد و حرکت کردیم و رفتیم در راه من به خواندن حرزیمانی مشغول شدم و آن حضرت اشتباهات مرا اصلاح می فرمود تا آنکه حرزیمانی تمام شد.

ناگهان خود را در ابطح (که همان سرزمین مکه است) دیدم ، آن حضرت از مرکب پیاده شد و غائب گردید.

قافله ما که من با آنها بودم و از آنها عقب افتاده بودم ، بعد از نه روز به مکه رسید و چون بین اهل مکه شهرت پیدا کرده بود که من با طی الارض به مکه آمده ام ، خودم را از آنها پنهان می کردم .

مرحوم مجلسی اول فرموده :

این سیّد جلیل چهل بار پیاده حج رفته و در زمانی که از کربلا برای زیارت حضرت "رضا" (علیه السلام) به مشهد می رفت من در اصفهان به خدمت او رسیدم و از او کرامات زیادی دیدم ، که من جمله این بود:

او در اصفهان خواب دید که اجلس نزدیک شده و باید به همین زودیها از دنیا برود.

به من گفت پنجاه سال من مجاور کربلا بودم که در آنجا بمیرم .

ضمناً بر ذمه اش هفت تومان مهر عیالش بود و می خواست آن را از شخصی که در مشهد ساکن است و این مبلغ را از او طلب داشت بگیرد.

بعضی از دوستان ما، وقتی موضوع را مطلع شدند آن مبلغ را به او دادند و شخصی را همراهش کردند، که تا کربلا با او برود. بعدها آن شخص نقل می کرد که در راه حالش بسیار خوب بود ولی وقتی به کربلا رسید قرضش ؟ را اداء کرد مریض شد و از دنیا رفت !. خداو را رحمت کند.

ملاقات چهل و هشتم

حضرت حجّة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ "محمد امین افشار" ساکن کابل که چند سال است دولت افغانستان او را به جرم تشیع و انقلاب ایران زندان کرده و هیچ خبری از آن عالم ربّانی در دست نیست و حتی فرزند و اقوامش از او رفع امید کرده اند، او در طیّ سالهائی که به مشهد مشرف می شد زیاد با من مآنوس بود و همیشه به یاد مولی خود حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه به سر می برد قصّه ای را در سال ۱۳۵۵ در مکه معظّمه برای من نقل فرمود و می گفت ، این قصّه در افغانستان معروف است و من بعدها آن قضیه را در کتاب "عبقری الحسان" تاءلیف مرحوم حاج شیخ "علی اکبر نھاوندی" عالم فاضل معاصر دیدم و لذا به خاطر آنکه حکایت کم و زیاد نشود این حکایت را از آن کتاب نقل می کنم :

فاضل جلیل ، آخوند ملا "ابوالقاسم قندهاری " از کسانی است که خدمت حضرت "بقیة الله " ارواحنا فداه رسیده و آن حضرت را شناخته است و من چون طالب درج این حکایت بودم ، از خود آن جناب صورت واقعه را درخواست کردم ، او جواب را به این صورت مرحمت فرمود، دستور و فرمایش شما را اطاعت می کنم و جواب می گویم .

در تاریخ ۱۲۶۶ هجری قمری نزد ملا "عبدالرحیم " پسر ملا "حبیب الله افغان " کتاب فارسی هیئت و تجرید می خواندم .

در عصر جمعه ای به دیدن استادم رفتم ، او در پشت بام اطاق بیرونی خود جلسه ای تشکیل داده بود و جمعی از علماء و قضات و خوانین افغانستان نشسته بودند، بالای مجلس پشت به قبله و رو به مشرق "ملاغلام " قاضی القضاة و "سردار محمد علمخان " پسر "سردار حمدالله خان " با یک "عالم مصری " و جمع دیگری از علماء نشسته بودند.

آنها همه اهل سنت بودند ولی من و جناب "عطار باشی سردار" و پسرهای "ملا حبیب الله " مرحوم شیعه بودیم پشت به شمال نشسته بودیم .

سخن از هر چه و هر کجا گفته می شد، تا آنکه حرف از شیعه به میان آمد و آنها در مذمت عقائد شیعه خیلی حرف زدند.

قاضی القضاة گفت :

یکی از عقائد خرافی شیعه این است که می گویند:

حضرت "مهدی" (علیه السّلام) پسر حضرت "حسن عسکری" (علیه السّلام) در سامراء تاریخ ۲۵۵ متولد شده و در سرداب خانه خودش غائب شده و تا به حال زنده و نظام عالم به وجود او بستگی دارد، و بالاخره همه اهل مجلس مشغول بدگویی به عقائد شیعه شدند.

عالم مصری پیشتر از همه به مذمت مذهب شیعه پرداخته بود، ولی در خصوص حضرت "مهدی" (علیه السّلام) ساکت بود.

وقتی سخنان قاضی القضاة درباره "امام زمان" (علیه السّلام) پایان یافت آن عالم مصری گفت :

در جامع علویون در سردرس حدیث فلان فقیه حاضر می شدم .

او سخن از شمایل و خصوصیات حضرت "مهدی" (علیه السّلام) به میان آورد در میان شاگردان قال و قیلی برپا شد ناگاه همه ساکت شدند زیرا جوانی به همان شمایل که کسی قدرت نگاه کردن به او را نداشت در مجلس درس ایستاده بود.

وقتی کلام آن عالم مصری به اینجا رسید من دیدم اهل مجلس ما همه ساکت شدند، همه به جوانی که در مجلس ناگهان نشسته بود! خیره شدند و نمی توانستند نگاه به قیافه او را ادامه دهند و به زمین نگاه می کردند و من هم مثل آنها بودم عرق از سر و صورت همه ماها سرازیر شده بود و بالاخره من متوجه شدم که آن آقا حضرت "صاحب الزّمان" (علیه السّلام) است تقریباً حدود یک ربع ساعت حال همه ما با بودن آن حضرت یکنواخت بود، بعد از آن ، همه آنها بدون آنکه ، از همدیگر خداحافظی بکنند از مجلس بیرون رفتند و متفرّق گردیدند، من آن شب تا صبح از سرور و ناراحتی خواب نداشتم ، خوشحال بودم که به ملاقات حضرت "بقیة الله" (علیه السّلام) موفق شده ام و ناراحت بودم ، به خاطر آنکه نتوانستم بیشتر از یک بار به زیارت آن حضرت موفق شوم ! روز شنبه یعنی فردای آن روز، برای درس نزد ملا عبدالرحیم رفتم مرا به کتابخانه خود برد و دو نفری نشستیم .

به من گفت :

دیروز فهمیدی چه شد؟ حضرت "ولیّ عصر" (عجلّ اللّٰه تعالی فرجه الشریف) در مجلس تشریف آوردند و آن چنان به آنها تصرّف کردند که کسی قدرت حرف زدن پیدا نکرد و آنها عرق ریختند تا متفرّق شدند.

من به دو دلیل اظهار بی اطلائی کردم ، یکی به خاطر آنکه از او تقیّه می کردم و دیگر آنکه می خواستم قضیه از زبان آنها پخش شود و من آن حکایت را از آنها بشنوم .

او گفت :

موضوع از آن روشن تر بود که تو منکر شوی ! اهل آن مجلس همه آن حضرت را دیدند و متوجّه تصرّفی که آن حضرت فرموده بودند شدند و همه آنها بعد از آن جلسه موضوع را برای من بازگو کردند.

فردای آن روز عطار باشی را دیدم گفت :

چشم ما از این کرامت روشن شد "سردار محمّد علم خان" هم در دین خود سست شده نزدیک است که او را شیعه کنم .

چند روز بعد پسر قاضی القضاة به من گفت پدرم دوست داشت تو را به بیند! من هر چه کردم که به یک نحوی عذر بیاورم نشد بالاخره به نزد او رفتم ، وقتی وارد مجلس او شدم جمعی از مفتیها که در مجلس قبل هم بودند و آن عالم مصری نزد او بودند.

قاضی القضاة به من گفت :

دیدی چگونه حضرت "ولیّ عصر" (علیه السّلام) به مجلس آمد؟ گفتم :

من چیزی متوجّه نشدم جز آنکه اهل مجلس یک دفعه سکوت کردند و بعد متفرّق شدند (البته من از روی تقیّه منکر می شدم) آنهائی که در جلسه بودند، گفتند:

این شخص دروغ می گوید، چطور می شود که یک چیز را همه اهل مجلس به بینند ولی تنها او نبیند.

قاضی القضاة گفت :

او اهل علم است دروغ نمی گوید، شاید آن حضرت خود را در نظر منکرین ظاهر فرمود! تا رفع شک از آنها بشود و چون پدران مردم فارسی زبان این شهر شیعه بوده اند و برای اینها از عقاید شیعه همین اعتقاد به حضرت "ولیّ عصر" (علیه السّلام) باقی مانده ، آنها ندیده اند چون به آن حضرت معتقد بوده اند به هر حال اهل مجلس هر طور بود قبول کردند.

ملاقات چهل و نهم

جمال الدّین زهری در حله مبتلاء به فلج شدیدی شده بود، اقوام و فامیلش او را به اطباء زیادی نشان دادند، که شاید معالجه شود ولی هر چه آنها بیشتر او را معالجه می کردند او کمتر عافیت می یافت بالاخره وقتی از معالجه اش ماء یوس شدند تصمیم گرفتند که او را یک شب در مقام حضرت "صاحب الامر" (علیه السّلام) که در حله است دخیل کنند.

آنها این کار را کردند و حضرت "صاحب الامر" (علیه السّلام) بر او ظاهر شد و او را از مرض فلج شفا مرحمت فرمود.

در اینجا مرحوم "مجلسی" از مرحوم جمال المله والدین "عبدالرحمن عمانی" نقل می کند که او می گفت :

وقتی این قضیه بین مردم معروف شد، به خاطر سابقه دوستی شدیدی که بین ما و صاحب قضیه بود، به خانه او رفتم تا حکایت واصل جریان را از زبان خود او بشنوم .

او قصه را اینچنین بیان کرد و گفت :

همان گونه که اطلاع دارید من مبتلاء به مرض فلج بودم ، ولی آن شب که مرا به مقام حضرت "بقیه الله" ارواحنا فداه برده بودند چیزی نگذشت ، که دیدم مولایم حضرت "صاحب الامر" (علیه السلام) از در مقام وارد شد، من سلام کردم ، جواب مرحمت کرد و به من فرمود:
برخیز عرض کردم ، آقا جان یک سال است که قدرت بر حرکت ندارم .

باز فرمود:

به اذن خدای تعالی برخیز و زیر بغل مرا گرفت و به من در ایستادن کمک کرد، من برخاستم در حالی که هیچ اثری از کسالت در من نبود و به کلی مرض فلج از من برطرف شده بود و آن حضرت غائب گردید.

وقتی مردم مرا در این حال دیدند و متوجه شدند که حضرت "بقیه الله" (علیه السلام) مرا شفا داده اند به سر من ریختند و لباسهای مرا پاره پاره کردند و بردند ولی دوستان مرا به خانه بردند و لباسم را عوض کردند.

"نقل از کفایه الموحّدين سيّد طبرسي نوري"

"معمربن شمس"، قریه ای داشت که نامش "بُرش" بود.

او آن قریه را وقف سادات و علویین کرده بود، و در آن قریه وکیل و نائی داشت که اهل تقوی و از صالحین بود، نامش "ابن خطیب" و شیعه بود و کارگر و نوکری را در آنجا گذاشته بود به نام "عثمان" که او سنی و بسیار متعصب بود این دو نفر از طرف معمربن شمس به امور آن قریه رسیدگی می کردند و بین آن دو نفر همیشه بر سر مذهب نزاع بود.

روزی بر سر مذهب با حضور جمع زیادی از اهالی آن قریه نزاعشان بالا گرفت و بالاخره ابن خطیب به عثمان گفت حالا که حقیقت واضح شده و تو نمی خواهی زیر بار حق بروی بیا قرار بگذاریم .

من نام مقدس "علی و فاطمه و حسن و حسین" (علیهم السّلام) را روی دستم می نویسم ، تو هم نام ابی بکر و عمر و عثمان را روی دستت بنویس و این جمعیت دست مرا با دست تو به هم ببندند و در میان آتش بگذارند هر کدام که سوخت معلوم است بر باطل بوده و هر کدام که نسوخت بر حق بوده است .

عثمان به این قرارداد حاضر نشد مردمی که در آنجا بودند به عثمان خندیدند و او را مسخره کردند، مادر عثمان که از پنجره اطاق به جریان و گفتگوی آنها گوش می داد، در این موقع ناراحت شد و آنچه توانست به مردم شیعه و مسلمانان آنجا فحاشی کرد و آنها را لعنت نمود و فریادهائی بر سر آنها کشید، ناگاه چشمش فوق العاده درد گرفت و همانجا کور شد.

مردم دست او را گرفتند و برای معالجه به حله بردند آنها اطباء را حاضر کردند و آنچه توانستند در معالجه اش کوشیدند ولی اثر نداشت بالاخره از معالجه اش ماء یوس شدند.

روزی جمعی از زنه‌های شیعه به دیدن او آمدند و به او گفتند:

که چون تو به شیعیان جسارت کرده ای حضرت "صاحب الامر" (علیه السلام) به تو غضب کرده اند و تو از این ناراحتی و نابینائی نجات پیدا نمی کنی مگر آنکه شیعه شوی و اگر شیعه شدی ما ضامنیم که خدایتعالی تو را شفا دهد.

آن زن قبول کرد و چون متوجه شده بود که این کوری و نابینائی در اثر جسارتی بوده که به شیعیان کرده است متنبه شد و مذهب تشیع را پذیرفت .

زنه‌های با ایمان و پاک حله او را شب جمعه در مقام حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) دخیل کردند و خودشان در خارج ماندند نیمه های شب دیدند آن زن ناگهان فریاد می زند و گریه می کند و از مقام بیرون می آید و می گوید:

حضرت "صاحب الامر" (علیه السلام) چشم مرا شفا مرحمت فرمود!! زنها نگاه کردند دیدند، چشمهای آن زن بهتر از سابقش شده او دیگر می بیند که چند نفر زن آنجا هستند و حتی شکلها و زینتهای آنها را مشاهده می کند زنها خوشحال شدند و از او جریان تشرّفش را سؤال کردند.

او گفت :

وقتی مرا در مقام حضرت "ولی عصر" (علیه السلام) گذاشتید من به آن حضرت استغاثه نمودم تا چند دقیقه قبل صدائی شنیدم که کسی به من می گفت :

خدا تو را شفا داد از میان این مقام بیرون برو و این خبر را به زنها که منتظر تو هستند بگو.

من متوجه خودم شدم دیدم ، همه جا را می بینم ، مقام پر از نور است و مردی جلو من ایستاده است .

عرض کردم شما که هستید؟ فرمود:

من "صاحب الامر حجة بن الحسن" هستم !! وقتی از جا حرکت کردم که دامنش را بگیرم از نظرم غائب شد.

این قضیه در شهر حله معروف است و پسرش عثمان هم پس از این جریان شیعه شد بلکه هر کس این جریان را شنید معتقد به وجود مقدس حضرت "بقیة الله" ارواحنا فداه گردید.

(نقل از کتاب کفایة الموحّدين سیّد نوری)

ملاقات پنجاه و یکم

در زمان "علامه حلی" رضوان الله تعالی علیه یکی از مخالفین و اهل سنت کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته بود و در مجالس عمومی و خصوصی خویش از آن بهره گرفته ، افراد زیادی را نسبت به طریقه امامیه بدبین و گمراه می نموده است .

از طرفی کتاب را هم در اختیار کسی نمی گذاشته تا در دست دانشمندان شیعه قرار بگیرد و جوابی بر آن نویسند و ایرادی وارد نکنند.

علامه حلّی با آن عظمت قدر و جلال علمی ، به دنبال وسیله ای برای به دست آوردن آن کتاب به مجلس درس آن مخالف می رود و برای حفظ ظاهر خود را شاگرد او می خواند و بعد از مدتی علاقه و رابطه استاد و شاگردی را بهانه می کند و تقاضای دریافت آن کتاب را می نماید.

آن شخص در یک حالت عاطفی قرار می گیرد و چون نمی تواند دست ردّ بر سینه او بزند لاجرم می گوید:

"من نذر کرده ام که کتاب را جز یک شب به کسی واگذار نکنم " علامه به ناچار می پذیرد و همان یک شب را غنیمت می شمرد آن شب با یک دنیا شغف و خرسندی به رونویسی آن کتاب قطور می پردازد!! نظر او این بود که هرچه مقدور شد از آن کتاب را یادداشت نموده و سپس ؟ در فرصتی به پاسخش اقدام نماید.

اما همین که شب به نیمه می رسد. او را خواب فرا می گیرد در همین هنگام میهمان جلیل القدری داخل اطاق او می شود و با او هم صحبت می گردد و پس از صحبت‌هایی می فرماید:

"علامه تو بخواب و نوشتن را به من واگذار".

علامه بی چون و چرا اطاعت می کند و به خواب عمیقی فرو می رود. وقتی از خواب برمی خیزد، از میهمان نورانیش اثری نمی بیند! چون به سراغ نوشته اش می رود، کتاب را می بیند که به صورت تمام و کمال نوشته شده است و در پایان آن ، نقشی را به عنوان امضاء چنین مشاهده می کند:

"کَتَبَهُ الْحُجَّهَّ"

(حجت خدا آن را نگاشت.)

ملاقات پنجاه و دوّم

چون یکی از کسانی که به محضر مقدّس حضرت "ولیّ عصر" (علیه السّلام) رسیده و اکثر کتبی که در این موضوع چیزی نوشته اند این قضیه را با شور عجیبی متذکره شده اند "علی بن مهزیار" است ما هم قضیه او را پایان بخش حکایات این کتاب قرار می دهیم و از خدای تعالی تقاضا داریم که ما را هم در زمره این بزرگان قرار دهد.

جناب "علی بن مهزیار" که قبرش در اهواز است و زیارتگاه عموم است و بقعه و بارگاهی دارد می گوید:
نوزده سفر هر سال به مکه مشرف می شدم تا شاید خدمت مولایم حضرت "ولیّ عصر" (علیه السّلام) برسم .

ولی در این سفرها هر چه بیشتر تفحص کردم ، کمتر موفق به اثربابی از آن حضرت گردیدم .

بالاخره مایوس شدم و تصمیم گرفتم ، که دیگر به مکه نروم .

وقتی که دوستان عازم مکه بودند به من گفتند مگر امسال به مکه مشرف نمی شوی ؟
گفتم :

نه امسال گرفتاریهائی دارم و قصد رفتن به مکه را ندارم .

شبی در عالم خواب دیدم ، که به من گفته شد امسال بیا سفرت را تعطیل نکن که انشاءالله به مقصدت خواهی رسید.

من با امیدی مهبیای سفر شدم وقتی رفقا مرا دیدند تعجب کردند ولی به آنها از علت تغییر عقیده ام چیزی نگفتم .

تا آنکه به مکه مشرف شدم اعمال حج را انجام دادم در این مدت دائماً در گوشه مسجدالحرام تنها می نشستم و فکر می کردم .

گاهی با خودم می گفتم آیا خوابم راست بوده یا خیالاتی بوده است که در خواب دیده ام .

یک روز که سر در گریبان فرو برده بودم و در گوشه ای نشسته بودم دیدم ، دستی بر شانه ام خورد شخصی که گندم گون بود به من سلام کرد و گفت :

اهل کجائی ؟ گفتم :

اهل اهوازم .

گفت :

ابن خصیب را می شناسی ؟.

گفتم :

خدا رحمتش کند از دنیا رفت .

گفت :

انا لله و انّا اليه راجعون مرد خوبی بود به مردم احسان زیادی می کرد خدا او را بیامرزد.

سپس گفت :

علی بن مهزیار را می شناسی ؟ گفتم :

بله خودم هستم .

گفت :

اهلاً و مرحباً ای پسر مهزیار تو خیلی زحمت کشیدی ! برای زیارت مولایم حضرت "بقیة الله" (علیه السلام) ، به تو بشارت می دهم که در این سفر به زیارت آن حضرت موفق خواهی شد، برو با رفقاییت خداحافظی کن و فردا شب در شعب ابی طالب بیا که من منتظر تو هستم تا تو را خدمت آقا ببرم .

من با خوشحالی فوق العاده ای به منزل رفتم و وسائل سفرم را جمع کردم و با رفقا خداحافظی نمودم و گفتم :

برایم کاری پیش آمده که باید چند روز به جائی بروم و آن شب به شعب ابیطالب رفتم دیدم او در انتظار من است .

او و من سوار شتر شدیم و از کوه های عرفات و منی گذشتیم و به کوه های طائف رسیدیم ، به من گفت :

پیاد شو تا نماز شب بخوانیم .

من پیاده شدم و با او نماز شب خواندم و باز سوار شدیم و راه را ادامه دادیم ، تا طلوع فجر دمید پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم .

من از جا حرکت کردم و ایستادم هوا قدری روشن شده بود.

به من گفت :

بالای آن تپه چه می بینی ؟ گفتم :

خیمه ای می بینم که تمام این صحرا را روشن کرده است .

گفت :

بله درست است ، منزل مقصود همانجا است ، جایگاه مولا و محبوب همانجا است .

آن وقت گفت :

برویم .

گفتم :

شترها را چه بکنیم ؟ گفت :

آنها را آزاد بگذار، اینجا محل امن و امان است با او تا نزدیک خیمه رفتیم به من گفت :

تو صبر کن و خودش قبل از من وارد خیمه شد و چند لحظه بیشتر طول نکشید، که بیرون آمد و گفت :

خوشا به حالت به تو اجازه ملاقات دادند وارد شو.

من وارد خیمه شدم دیدم ، آقائی بسیار زیبا با بینی کشیده و ابروهای پیوسته و بر گونه راستش خالی بود که دلها را می برد، با کمال ملاحظت و محبت احوال مرا پرسید و فرمود:
پدرم با من عهد کرده که در شهرها منزل نکنم .

بلکه تا موقعی که خدا بخواهد در کوهها و صحراها به سر بیرم تا از شر جباران و طاغوتها محفوظ باشم و زیر بار فرمان آنها نروم تا وقتی که خدا اجازه فرجم را بدهد.

من چند روز میهمان آن حضرت در آن خیمه بودم و استفاده از انوار و علومش می کردم ، تا آنکه خواستم به وطن برگردم ، مبلغ پنجاه هزار درهم داشتم خواستم به عنوان سهم امام تقدیم حضورش کنم .

فرمود:

از قبول نکردنش ناراحت نشوی ! این به علت آن است که تو راه دوری در پیش داری و این پول مورد احتیاج تو خواهد بود.

پس خداحافظی کردم و به طرف اهواز حرکت کردم و همیشه به یاد آن حضرت و محبتهای او هستم و آرزو دارم باز هم آن حضرت را ببینم .

(نقل از کتاب اکمال الدین مرحوم شیخ صدوق)

بدون تردید اگر انسان بخواهد متصّف به صفات حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه شود، تا به او نزدیک گردد، تا با او رابطه داشته باشد و تا از شرّ شیطان و نفس اماره راحت شود، باید تزکیه نفس کند و خلوص نیّت و روح پاک داشته باشد، که شاعر می گوید:

اگر خواهی آری به کف دامن او-----برو دامن از هر چه جز اوست برچین و یا لااقلّ آنچه را که می داند، برای خدا عمل کند و در اعمالش اخلاص داشته باشد که در روایت آمده "مَنْ عَمِلَ بِمِ اَعْلَمِ عِلْمُهُ اللّٰهُ اَعْلَمُ مِ اَلَمْ يَعْلَمُ" (اگر کسی به آنچه که می داند عمل کند خدای تعالی علم آنچه را که نمی داند به او مرحمت می فرماید) و در حقیقت شخص با تقوی کسی است که هر چه را از احکام اسلام یاد گرفته ، در مرحله اول به فکر عمل کردن به آن باشد و هیچگاه کوچکترین دستور و تکلیفی را فراموش نکند و دقیق به وظائفش عمل نماید.

و در مرحله دوم در آن کار اخلاص داشته باشد و هیچ کاری را بدون خلوص نیّت انجام ندهد.

که قطعاً در این صورت مورد توجه حضرت بقیّه الله روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار می گیرد.

در این زمینه قضیه عجیبی نقل شده که ما در اینجا برای خوانندگان محترم آن را می آوریم .

در سال ۱۳۳۲ که تازه وارد حوزه علمیه قم شده بودم به مدّت پانزده روز در منزل حضرت حجّه الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ محمد رازی سکونت داشتم ، در همین مدّت مردی به نام کربلایی "محمد کاظم کریمی ساروقی " میهمان معظمّ له بود.

من در آن موقع با "فدائیان اسلام" و بخصوص با رهبر آنها، مرحوم حجّه الاسلام شهید سید مجتبی نواب صفوی ارتباط خوبی داشتم .

آنها و حاج آقای رازی ، آقای کربلایی محمد کاظم را خیلی احترام می کردند، نه بخاطر آنکه او مرد باسواد و عالمی باشد، و نه بخاطر آنکه او مرد قاطع و قدرتمندی باشد، و نه بخاطر آنکه او مرد ثروتمند و بانفوذی باشد، بلکه تنها به خاطر آنکه او در اثر عمل کردن به آنچه از احکام اسلام دانسته است مورد توجه حضرت بقیّه الله روحی له الفداء قرار گرفته و بزرگترین ثروت معنوی را به او داده بودند.

یعنی او را در یک لحظه حافظ قرآن کریم کرده بودند!، آن هم نه بطور معمولی ، بلکه هر سوره و آیه ای را که به او تعلیم داده بودند خواص آن و تمام خصوصیات آن آیه را در حافظه او سپرده بودند. در مدّت این پانزده روز که من با او معاشر بودم چند قصّه و جریان خودم از او دیده ام که برای شما خوانندگان محترم نقل می کنم تا بدانید که این حفظ قرآن طبیعی نبوده بلکه اگر شخصی با حافظه بسیار قوی بخواهد در ظرف صد سال مثل او حافظ قرآن شود ممکن نیست .

ضمناً تذکر این نکته لازم است که کربلایی محمد کاظم به قدری کم حافظه و ساده لوح و کم استعداد بود که در مدّت پانزده روزی که من شب و روز با او بودم با آنکه من اصرار زیادی داشتم که او اسم مرا یاد بگیرد و در حافظه ای که قرآن محفوظ است اسم من هم حفظ شود، او خیلی با زحمت این اواخر اسم و فامیل مرا یاد گرفته بود و حتی عرفیات خوبی نداشت . ای کاش او را می دیدید! که خود این کم حافظه ای و سادگی و کم استعدادی ، بهترین دلیل بر معجزه بودن حفظ قرآن او بود، علاوه او مگر ساده حافظ قرآن بود، نه بلکه اگر جریانات زیر را که دهها مرتبه در حضور علماء و مراجع تقلید اتفاق افتاد، با دقت ملاحظه بفرمائید! باور می کنید، که ممکن نیست بطور عادی این عمل انجام شود. مثلاً یک روز مرحوم حجّه الاسلام آقای سید عبدالحسین واحدی (یکی از سران فدائیان اسلام) با زحمت چند روزه از چند سوره کلماتی را به طوری کنار هم تنظیم کرده بود

که وقتی در محضر جمعی از علماء آنها را خواند هیچ یک از آنها حتی احتمال هم نداده بودند که آن آیه ای از قرآن نباشد، ولی کربلائی کاظم به او گفت :

این کلمه را از فلان سوره و آن کلمه را از فلان سوره دیگر و تقریباً بیست کلمه را از بیست سوره همه را یک یک نام برد و قبل و بعد آن کلمه را از همان سوره ای که نام می برد تلاوت می کرد، و گفت :

چند "واو" هم از جیب برای وصل کردن کلمات در بین آنها گذاشته ای و می خواهی مرا امتحان کنی !.

این عمل در حضور جمعی از علماء بود که همه به او اَحْسَنَت گفتند و حتی بعضی از بزرگان از جا برخاستند و دست او را بوسیدند.

یک روز من او را به شخصی معرفی می کردم و به او می گفتم :

آنچنانکه ما سوره "فاتحه" را حفظیم ایشان تمام قرآن را حفظاند، او رو به من کرد و گفت :

حالا تو سوره "فاتحه" را خوب حفظی ؟ گفتم :

معلوم است زیرا همه روزه ده مرتبه لا اقل در نمازهای واجب آن را می خوانم . گفت :

کلمه وسط سوره حمد کدام است ؟ من خواستم کلمات را بشمارم و کلمه وسط سوره حمد را برای او بگویم .

گفت :

نه همین طوری بگو.

گفتم :

نمی دانم !.

خود او گفت :

کلمه وسط سوره حمد "نستعین" است که دوازده کلمه آن طرف این کلمه است و دوازده کلمه این طرف این کلمه است و این کلمه در وسط این دو دوازده کلمه واقع شده است و من بعدها با امتحانات و تحقیقاتی متوجه شدم که او تمام کلمات قرآن را با محاسبه دقیق از این قبیل می داند و حتی هر زمان یک کلمه از قرآن را از او سؤال می کردم که مثلاً این کلمه چندمین کلمه قرآن است فوراً بدون معطلی می گفت :

این کلمه مثلاً هزارمین کلمه قرآن است و به همین ترتیب آیات را و حتی اگر می خواست تعداد حروف قرآن و یا چند مرتبه مثلاً "الله" و یا سایر کلمات در قرآن ذکر شده همه را می دانست و می گفت ، و از این جهت فوق العادگی عجیبی داشت .

یک روز به او گفتم :

فلانی بسیار مقروض است و از من تقاضای دعائی کرده اگر شما چیزی در این باره می دانید بفرمائید تا به او بگوئیم .

او گفت :

من جز قرآن چیزی بلد نیستم لذا اگر مایل باشد می توانم از قرآن برای او دستوری بدهم تا قرضش اداء شود ولی شرطش این است که تو فقط این دستور را به همان شخص بگوئی و او هم نباید به کسی بگوید والا اثرش از بین می رود، من قبول کردم . او به من گفت :

به او بگو فلان تعداد تا ده روز آیه شریفه :

"وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا" ((۱۳))

را بخواند انشاءالله قرضش اداء می شود.

من این دستور را به او گفتم :

او هم عمل کرد و در همان روز دهم با آنکه قرض سنگینی داشت از جائی که احتمالش را نمی داد قرضش اداء شد.

یکی از خصوصیات که همه را به حیرت آورده بود و شاید بیشتر از هر چیز از این طریق او را امتحان می کردند این بود که هر قرآنی را ولو قرآن خطی منحصر به فردی را به او می دادند و از او می خواستند که فلان آیه را پیدا کند بدون ورقه زدن قرآن را طوری باز می کرد که آن آیه در یکی از آن دو صفحه ای که در مقابل صورتش بود، قرار داشت و خودش آن را با سر انگشت نشان می داد.

و عجیب تر این بود که اگر کسی کتاب عربی خط ریزی مثل "مکاسب" و "شرح لمعه" را به او می داد و می گفت :

آیات قرآن این صفحات را پیدا کن ، با آنکه آیات قرآن در آن صفحات بسیار کم بود و علاوه طوری آنها را نوشته بودند که مشخص باشد، در عین حال بدون حتی لحظه ای معطلی آن آیات را ولو کوتاه بود نشان می داد و می گفت :

این آیه یا این جمله از فلان سوره و فلان آیه قرآن است .

یک روز یک کلمه را در کتاب عربی که من می خواندم یعنی پیش روی من بود به من نشان داد و گفت :

این کلمه از قرآن است من ابتداءً به خیال آنکه دیگر کلمه که نمی تواند مشخص باشد که از قرآن یا از غیر قرآن است زیرا مثلاً کلمه (کفروا) ممکن است هم در قرآن باشد و هم دیگری آن را بنویسد و یا بگوید ولی با کمال تعجب دیدم آن کتاب در آن صفحه در موضوع این کلمه از قرآن از نظر ادبی بحث می کند و آن را در آنجا آورده است .

در اینجا از او سؤال کردم که :

چگونه شما اینها را می فهمید؟ گفت :

وقتی کتابی را که در آن آیات قرآنی هست باز می کنم کلمات و آیات قرآن در مقابل چشمم تلاؤ می کند و نورانیت دارد لذا مستقیماً انگشت روی آن می گذارم .

او در هر شبانه روزی یک ختم قرآن را می خواند که ما وقتی حساب کردیم تقریباً هر جزء قرآن را در مدّت پانزده دقیقه تلاوت می کرد و عجیب تر این بود که با همین سرعت سوره ها و آیات قرآن را از آخر به اوّل می خواند.

من یک روز قرآن را باز کردم و به او گفتم :

سوره حجات را از آخر به اوّل بخوان او با همان سرعتی که قرآن را از اوّل به آخر می خواند از آخر به اوّل کلمات آن سوره را می خواند.

شما اگر می خواهید اهمیت این عمل را بدانید تنها سوره توحید را از آخر به اوّل بخوانید یعنی بگوئید:

"احد كفوا ولم يكن له ولم يولد لم يلد الصمد الله احد الله هو قل " تا بدانید که او چه تسلطی بر قرآن داشت .

به هر حال شاید به وسیله نقل این قضایا که خودم ناظر آنها بودم و صدها نفر از علماء و مراجع تقلید، مثل مرحوم آیه الله العظمی بروجردی و آیه الله العظمی حکیم شاهد آن بوده اند توانسته باشم مقداری از وضع کربلائی محمد کاظم حافظ قرآن را نقل کنم .

ولی "شنیدن کی بود مانند دیدن".

و بالاخره اگر شما او را یک ساعت می دیدید یقین می کردید، که او قرآن را به طور عادی حفظ نکرده و بلکه شما هم آنچنان که مراجع تقلید مثل مرحوم آیه الله العظمی "بروجردی" از او برای تصحیح قرآنهای نوشته شده استفاده می نمود، استفاده می کردید. و اقل فائده معاشرت با او این بود، که با دیدن این معجزه عجیب که نسبت به او انجام شده بود خدا و حقانیت اسلام و قرآن برای شما ثابت می شد.

به هر حال اصل قضیه از این قرار بود.

مرحوم کربلائی محمد کاظم برای من نقل می کرد که :

در ایام محرم واعظی برای تبلیغ به قریه ای که ما، در آن سکونت داشتیم یعنی ساروق که در اطراف شهر اراک است آمد، او شبها منبر می رفت ، من هم که آن روزها جوان بودم و خیلی دوست می داشتم که از معارف و احکام اسلام اطلاعی داشته باشم ، پای منبر او می رفتم . یک شب او در منبر سخن از مسأله خمس و زکات به میان آورد و گفت :

اگر کسی خمس ندهد نمازش درست نیست زیرا یک پنجم مال غیر مخمس متعلق به سادات و امام زمان (علیه السلام) است و ممکن است شما لباس و یا مسکنتان را از اموال غیر مخمس خریده باشید و یک پنجم آن مال سادات و امام زمان (علیه السلام) باشد و شما در اموال آنها تصرف غاصبانه نموده باشید و خلاصه مطالبی از این قبیل در منبر گفت و من تصمیم داشتم که هر چه می شنوم و یاد می گیرم عمل کنم .

لذا با مختصری تحقیق متوجه شدم که ارباب و مالک ده خمس و زکات نمی دهد. ابتداء به او تذکر دادم ولی او اعتنا نکرد تصمیم گرفتم که در آن قریه نمانم و برای ارباب و مالک ده کار نکنم و از آن ده خارج شوم ، هر چه اقوام و بخصوص پدرم به من گفتند که این کار را نکن ، من که از خدا می ترسیدم نتوانستم حرف آنها را قبول کنم و بالاخره شبانه از ده فرار کردم .

تقریباً سه سال به عملگی و خارکنی در دهات دیگر برای امرار معاش کار می کردم ، یک روز که مالک ده از محل زندگی من مطلع شده بود، برای من پیغام فرستاد که من توبه کرده ام و خمس و زکاتم را می دهم و دوست دارم به ده برگردی و در نزد پدرت بمانی من قبول کردم و به ده برگشتم و در زمین خودم که ارباب و مالک ده به من داده بود نصف کاری می کردم و نصف درآمد خود را بین فقراء همان محل تقسیم می نمودم و بسیار به فقراء و مستمندان کمک می کردم و دوست داشتم همیشه یار و مددکار مردمان ضعیف و مستضعف باشم ، تا آنکه یک روز تابستان که برای خرمن کوبی به مزرعه رفته بودم و گندم ها را جمع کرده بودم و منتظر بودم نسیمی بیاید تا گندم ها را باد دهم و گاه را از گندم جدا کنم هر چه منتظر شدم بادی نیامد و آسمان کاملاً راکد بود، تا بالاخره مجبور شدم به طرف ده برگردم در بین راه یکی از فقراء ده به من رسید و گفت :

امسال چیزی از محصولت را به ما ندادی آیا ما را فراموش کرده ای ؟ گفتم :

خیر خدا نکند که من از فقراء فراموش کنم ولی هنوز نتوانسته ام محصول را جمع کنم و این را بدان که حق تو محفوظ است . او خوشحال شد و به طرف ده رفت ولی من دلم آرام نگرفت ، به مزرعه برگشتم و مقداری گندم با زحمت زیاد جمع کردم و برای آن مرد فقیر برداشتم و قدری هم علوفه برای گوسفندانم درو کردم و چند ساعت بعد از ظهر یعنی حدود عصری بود که گندمها و علوفه ها را برداشته و به طرف ده به راه افتادم .

قبل از آنکه وارد ده بشوم به باغ امامزاده مشهور به هفتاد و دو تن رسیدم ، در آنجا دو امامزاده به نامهای امامزاده جعفر و امامزاده صالح دفنند و یک قسمت هم به نام چهل دختران معروف است . من روی سکوی در امامزاده برای رفع خستگی نشستم و گندمها و علوفه ها را کناری گذاشتم و به طرف صحراء نگاه می کردم ، دیدم دو نفر جوان که یکی از آنها بسیار خوش قد و قامت بود با شکوه و عظمت عجیبی به طرف من می آیند، لباسهای آنها عربی بود و عمّامه سبزی به سر داشتند، وقتی به من رسیدند بدون آنکه من آنها را قبلاً دیده باشم همان آقای با شخصیت اسم مرا برد و گفت :

کربلائی کاظم بیا با هم برویم فاتحه ای در این امامزاده برای آنها بخوانیم . من گفتم :

آقا من قبلاً به زیارت رفته ام و حالا باید برای بردن علوفه به منزل بروم .

فرمود:

بسیار خوب این علوفه ها را کنار دیوار بگذار و با ما بیا فاتحه ای بخوان من هم اطاعت کردم و عقب سر آنها حرکت نمودم . آنها به طرف امامزاده رفتند امامزاده اول را زیارت کردند و فاتحه ای برای آن امامزاده خواندند و سپس به طرف امامزاده بعدی رفتند، من هم عقب سر آنها به آن امامزاده داخل شدم . در اینجا دیدم آنها چیزهایی می خوانند من متوجه آن نمی شوم . لذا ساکت کنار امامزاده ایستاده بودم ، ناگهان چشمم به کتیبه اطراف سقف افتاد دیدم کلماتی از نور آنجا نوشته شده . همان آقای با عظمت رو به من کرد و فرمود:

کربلائی کاظم پس چرا چیزی نمی خوانی ؟ گفتم :

آقا من ملا نرفته ام ، من سواد ندارم .

فرمود:

ولی تو باید بخوانی . و سپس نزد من آمد و دست به سینه من گذاشت و محکم فشار داد و گفت :

حالا بخوان گفتم :

چه بخوانم ؟ فرمود:

اینطور بخوان :

"بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اِنَّ رَبَّکُمْ اللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتِّیْنِ اَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ یُغْشِی الْلَّیْلَ النَّهَّ اَرِ یَطْلُبُهٗ حَتّٰی تَا وَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُوْمُ مُسَخَّرٰتٍ بِاَمْرِهٖ اَلَا لَهٗ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبٰرَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ" ((۱۴))

من این آیه را با چند آیه دیگر که بعد از این آیه است به همراه آن آقا خواندم . آن آقا همچنان دست به سینه من می کشید تا رسیدم به آخر آیه ۵۹ که با این کلمات آن آیه ختم می شد:

"اِنَّ یَّ اَخِ افْ عَلَیْکُمْ عَذَابَ یَوْمٍ عَظِیْمٍ"

من صورتم را برگرداندم که به آنها چیزی بگویم ، ناگهان دیدم کسی آنجا نیست ! و از آن آقائی که تا همین لحظه دستش روی سینه من بوده خبری نیست و دیگر از آن نوشته ها هم که روی سقف بود چیزی وجود ندارد.

در این موقع دچار ترس و رعب عجیبی شدم و دیگر نفهمیدم چه شد، یعنی بیهوش روی زمین افتاده بودم . نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم هوا هنوز تاریک بود، جریان روز قبل را هم فراموش کرده بودم ، چند دقیقه مثل کسی که از خواب بیدار می شود و نمی داند کجا است نشستم و به اطرافم نگاه کردم در بدنم احساس خستگی عجیبی می نمودم . وقتی متوجه شدم که در امامزاده هستم به خودم بد و بی راه گفتم و خودم را سرزنش کردم که مگر تو کار و زندگی نداری آخر اینجا چه کار می کنی .

بالاخره از جا برخاستم و از امامزاده بیرون آمدم و بار علوفه را به دوش ؟ گرفتم و به سوی ده حرکت کردم ، در بین راه متوجه شدم کلمات عربی زیادی بلدم و سپس ناگهان به یاد تشرّفی که روز قبل خدمت آن آقا پیدا کرده بودم افتادم ، باز ترس و رعب مرا برداشت ولی این دفعه زود خودم را به منزل رساندم . اهل خانه ام خیلی مرا سرزنش کردند که تا این موقع شب کجا بودی ، من چیزی نگفتم و علوفه را به گوسفندان دادم و صبح زود آن گندمها را به در خانه آن مرد مستمند بردم و به او تسلیم نمودم و بدون معطلی به نزد پیشنماز محلّ آقای حاج شیخ صابر عراقی رفتم و داستان خودم را از اول تا به آخر گفتم . آقای پیشنماز به من گفت :

آنچه می دانی بخوان من آنها را خواندم . به من گفت :

اینها آیات قرآن اند، او ساعتها مرا امتحان می کرد و هر چه می پرسید جواب می دادم کم کم مردم ده از موضوع مطلع شدند ولی من مشغول کشاورزی و کار خودم بودم تا اینکه یک روز به دهکده شهاب که نزدیک ملایر بود رفتم و مشغول کار بودم ، مردم ده شهاب قصّه مرا به آقای سید اسماعیل علوی بروجردی که از علماء ملایر بودند می گویند ایشان به ده شهاب تشریف آوردند و با من ملاقات کردند و با اصرار مرا به ملایر بردند و جلسه ای تشکیل دادند و قصّه مرا برای شخصیت‌های ملایر نقل کردند آنها مرا بسیار آزمایش و امتحان نمودند و همه تعجب می کردند.

و بالاخره علماء ملایر لازم دانستند که قضیه مرا برای مردم شهرهای مختلف ایران نقل کنند تا همه مردم بدانند که چگونه حضرت "ولی عصر" ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء به یک نفر که از روی اخلاص و وظائفش ؟ را عمل می کند اظهار لطف می فرمایند، خلاصه مرا ابتداء به آیه الله العظمی آقای "بروجردی" معرفی فرمودند، من به قم آمدم ، ایشان از من امتحان زیادی کردند و بالاخره مطمئن شدند که "امام عصر" (علیه السلام) به من این لطف را فرموده اند. حوزه علمیه و تمام علماء بزرگ قم مرا دیده اند و همه این حقیقت را اذعان دارند، سپس تجار محترمی که من اسم آنها را فراموش کرده ام مرا به نجف اشرف و کربلای معلّ خدمت علماء نجف و کربلا فرستادند، چند نفری هم در این سفر با من همراهی می کردند. من خدمت علماء و مراجع نجف رفتم که الان اسم آنها را فراموش کرده ام ولی آقای آیه الله العظمی میلانی که آن موقع در کربلا بودند و آقای آیه الله العظمی حکیم که در نجف بودند به من فوق العاده محبت کردند و همه آنها به اعجاز حضرت ولی عصر ارواحنا فداه اقرار نمودند، و وقتی به ایران برگشتم باز جمعیت فدائیان اسلام مرا برداشتند و فعلاً در قم هستم و با شما نشسته ام و حرف می زنم ، این بود مختصری از شرح حال من .

من در اینجا از او تشکر کردم و قصّه او را در همان موقع یادداشت نمودم که امروز موفّق شده ام آن را عیناً برای شما خوانندگان عزیز نقل کنم ، ضمناً چند نکته را لازم می دانم در پایان این حکایت تذکر دهم .

یک :

آقای کربلایی محمد کاظم کریمی ساروقی فراهانی اراکی حافظ القرآن ، در سال ۱۳۷۸ هجری قمری در روز تاسوعا در سن ۷۸ سالگی در قم فوت کرد و در قبرستان نو قم مدفون گردید خدا او را رحمت کند.

دو:

مرحوم آیه الله العظمی آقای میلانی پس از ملاقات با مرحوم کربلایی محمد کاظم دستخطی مرقوم فرموده بودند که عیناً درج می شود:

بسمه جلت اسمائه با ایشان (کربلائی محمد کاظم) مجالس عدیده ای در نجف اشرف و در کربلاء ملاقاتمان شده و جمعی از اهل علم حضور داشتند، و همچنین از سائر طبقات هم بودند، و به انحاء کثیره و به طرق مختلفه از ایشان اختبار شد. حقیقتاً مهارتشان در اطلاع به آیات و کلمات قرآن مجید امری است برخلاف عادت و موهبتی است الهیه، و هر شخصی که با ایشان قدری معاشرت نماید و به اوضاع و احوال ایشان در مراحل عادیه مطلع شود و قوه حافظه ایشان را در سائر امور امتحان نماید کاملاً ملتفت می شود و بالوجدان می یابد که این گونه تسلط ایشان در معرفت به جمیع خصوصیات قرآن مجید کرامت فوق العاده بلکه توان گفت فرضاً قوه حافظه هر اندازه قوت داشته باشد نتواند عهده دار شود این گونه امتحانات و اختبارات را که به انحاء دقیقه بسیار به عمل آمد و هو سبحانه و تعالی یهب ما یشاء لمن یشاء و له الحمد.

الاحقر محمد هادی الحسینی المیلانی سه :

به مرحوم کربلائی محمد کاظم قرآن را به طوری صحیحی تعلیم داده بودند، و لذا علماء بزرگ مثل آیه الله العظمی بروجردی بعضی از اختلافات قرآء را از ایشان سؤال می کردند، و مرحوم آیه الله خالصی تمام قرآن را نزد او خوانده بود و اغلاط موجود در قرآن که به وسیله اختلاف قرائت به وجود آمده است تصحیح کرده بود.

و من خودم تقاضا کردم که آیه شریفه ۱۲۹ سوره صافات را بخواند. او آن آیه را طبق قرائت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) خواند، یعنی گفت :

سَلَامٌ عَلٰی آلِ ی سَیْنٍ وَ حَالِ اَنکَہِ دَرِ قَرَانِہَا اَکثَرَا بِہِ غَلَطٍ نَّوْشْتِہِ اِنْدِ سَلَامٌ عَلٰی
اِلٰی سَیْنٍ.

چهار:

در آن وقتها که کربلائی محمد کاظم جریانش را برای علماء نقل می کرد، برای عموم نمی گفت که آن آقا چه کسی بوده و تنها به عنوان برخوردار با دو سید قضیه را شرح می داد. جمعی گمان می کردند که این دو نفر همان دو امامزاده بوده اند که این موهبت را به او نموده اند، و حال آنکه به دلائلی

این چنین نبوده بلکه به طور قطع یکی از آن دو سید که با کربلائی محمد کاظم حرف می زده و دست به سینه او کشیده حضرت بقیه الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بودند.

زیرا آنها به زیارت امامزاده رفته بودند و برای آنها فاتحه می خوانده اند و معنی ندارد که خود امامزاده ها خودشان را زیارت کنند و برای خودشان فاتحه بخوانند، و علاوه یک چنین معجزه ای آن هم با آن خصوصیات در ظرف یک لحظه نمی تواند جز کار ولی الله الاعظم که ولایت تکوینی بر ما سوی الله دارد بوده باشد، و از همه بالاتر گاهی مرحوم کربلائی محمد کاظم خودش تصریح می کرد که آن آقا حضرت ولی عصر (علیه السلام) بوده است .

ملاقات پنجاه و چهارم :

یکی از صفات انسانی که باید سالک الی الله در خود ایجاد کند صفت شکور بودن و قدردانی از اظهار محبت دیگران است ، افرادی که محبت دیگران را ارج نمی گذارند و اهمیّت نمی دهند و خودخواهی شان آنها را به ارزش خدمات دیگران ، بی اعتنا کرده ، به حیوانات شبیه ترند. آنهایی که شکر مخلوق را نمی کنند شکر خالق را هم نکرده و در حقیقت چون این روحیه را ندارند شکر خدا را هم نمی کنند.

بنابر این افرادی که می خواهند، به قُربِ اِلیّ الله نائل گردند، باید روحیه شکرگذاری و قدردانی از محبت دیگران را در خود ایجاد کنند، زیرا یکی از صفات الهی که در اولیاء خدا به خاطر قرب آنها به خدا وجود دارد، شکور بودن است .

اولیاء خدا حتی از کفّاری که خدمتی به آنها کرده اند تشکر می کنند و پاداش محبت‌های آنها را می دهند در این زمینه حکایتی به یادم آمد که :

حضرت آیه الله جناب آقای حاج شیخ محمد رازی که از شاگردان درس اخلاق مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی می باشند نقل می فرمودند که :

استادمان مرحوم آقای بافقی به خادمش آقای حاج عباس یزدی دستور داده بود، که شبها در خانه را باز بگذارد و مواظب باشد که اگر ارباب حوائج ، مراجعه کردند، به آنها جواب مثبت بدهد و حتی اگر لازم شد در هر موقع شب که باشد او را بیدار کند تا کسی بدون دریافت جواب از در خانه او برنگردد.

آقای حاج عباس یزدی نقل می کند که :

نیمه شبی در اطاق خودم که کنار در حیات منزل آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی بود، خوابیده بودم ، ناگهان صدای پائی در داخل حیات مرا از خواب بیدار کرد، من فوراً از جا برخاستم . دیدم جوانی وارد منزل شده و در وسط حیات ایستاده است ، نزد او رفتم و گفتم :

شما که هستید و چه می خواهید؟ مثل آنکه نتوانست فوراً جواب مرا بدهد. حالا یا زبانش از ترس گرفته بود و یا متوجه نشد که من به فارسی به او چه می گویم (زیرا بعدها معلوم شد که او اهل بغداد است و عرب است) ولی مرحوم آقای بافقی قبل از آنکه او چیزی بگوید از داخل اطاق صدا زد که حاج عباس ، او یونس ارمنی است و با من کار دارد او را راهنمایی کن که نزد من بیاید.

من او را راهنمایی کردم ، او به اطاق آقای بافقی رفت . مرحوم آقای بافقی وقتی چشمش به او افتاد بدون هیچ سؤالی به او فرمود:

احسنت ، می خواهی مسلمان شوی ، او هم بدون هیچ گفتگوئی به ایشان ، گفت :

بلی برای تشرّف به اسلام آمده ام .

مرحوم آقای بافقی بدون معطلی بلافاصله آداب و شرائط تشرّف به اسلام را به ایشان عرضه نمود و او هم مشرّف به دین مقدّس اسلام شد، من که همه جریانات برایم غیر عادی بود از یونس تازه مسلمان سوّال کردم که :

جریان تو چه بوده و چرا بدون مقدّمه به دین مقدّس اسلام مشرّف گردیدی و چرا این موقع شب را برای این عمل انتخاب نمودی ؟ او گفت :

من اهل بغدادم و ماشین باری دارم و غالبا از شهری به شهری بار می برم . یک روز از بغداد به سوی کربلا می رفتم ، دیدم در کنار جاده پیرمردی افتاده و از تشنگی نزدیک به هلاکت است ، فوراً ماشین را نگه داشتم و مقداری آب که در قمقمه داشتم به او دادم ، سپس او را سوار ماشین کردم و به طرف کربلا بردم ، او نمی دانست که من مسیحی و ارمنی هستم ، وقتی پیاده شد گفت :

برو جوان حضرت ابوالفضل العباس اجر تو را بدهد.

من از او خداحافظی کردم و جدا شدم ، پس از چند روز، باری به من دادند که به تهران بیاورم ، امشب سرشب به تهران رسیدم و چون خسته بودم خوابیدم ، در عالم رؤّ یا دیدم در منزلی هستم و شخصی در آن منزل را می زند، پشت در رفتم و در را باز کردم دیدم شخصی سوار اسب است و می گوید:

"من ابوالفضل العباس هستم ، آمده ام حقّی که به ما پیدا کردی به تو بدهم ."

گفتم :

چه حقّی ؟

فرمود:

حقّ زحمتی که برای آن پیرمرد کشیدی ، سپس اضافه فرمود و گفت :

وقتی از خواب بیدار شدم به شهر ری می روی شخصی تو را بدون آنکه تو سوّال کنی ، به منزل آقای شیخ محمد تقی بافقی می برد. وقتی نزد ایشان رفتی به دین مقدّس اسلام مشرّف می گردی .

من گفتم :

چشم قربان و آن حضرت از من خداحافظی کرد و رفت ، من از خواب بیدار شدم و شبانه به طرف حضرت عبدالعظیم حرکت کردم ، در بین راه آقائی را دیدم که با من تشریف می آورند و بدون آنکه چیزی از ایشان سؤال کنم ، مرا راهنمایی کردند و به اینجا آوردند و من مسلمان شدم . وقتی ما از مرحوم آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی سؤال کردیم که :

شما چگونه او را می شناختید و می دانستید که او آمده است ، که مسلمان بشود؟ فرمود:

آن کسی که او را به اینجا راهنمایی کرد (یعنی حضرت حجّه بن الحسن (علیه السلام) به من هم فرمودند:

که او می آید و چه نام دارد و چه می خواهد.

ملاحظه فرمودید، که صفت شکرگزاری از اظهار محبت دیگران ولو آنکه خدمتگزار، غیر مسلمان باشد چگونه در اولیاء خدا وجود دارد و آنها به خاطر یک عمل کوچک و چگونه فردی را که مسلمان نیست موفق به سعادت ابدی یعنی تشرّف به دین مقدّس اسلام می کنند، پس اگر می خواهید قدم دیگری به سوی خدا و اولیاءاش به خصوص حضرت ولیّ عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداء بردارید و به آنها نزدیک شوید شاکر باشید و از زحمات دیگران قدردانی کنید و شکر خالق و مخلوق را بسیار نمائید.

مرحوم حجّه الاسلام آقای "حاج سیّد حسین نوری" که از علماء شهرستان گرگان بودند و من مکرّر ایشان را ملاقات نموده بودم و او از منتظرین و علاقه مندان واقعی حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه بود، می فرمود که :

من عادت کرده بودم و ورد زبانم شده بود که بگویم :

"اللهم ارنا الطلعة الرشيدة" و زیاد به یاد آن حضرت بودم و کسی از این راز اطلاع نداشت ، یک روز یکی از اولیاء خدا که من بعدها او را به این معنا شناختم از تهران به گرگان نزد من آمد و گفت :

تشرّقی برایم حاصل شده بود، آقا حضرت بقیّه اللّٰه (علیه السّلام) به شما سلام رساندند و فرمودند:

ما از شما ممنون و متشکریم که نام ما را زیاد می بری و ما را فراموش نکرده ای .

حدود ده سال قبل مرد خبیثی بود که اکثر اولیاء خدا را با قدرتی که آن زمان داشت اذیت می کرد و مقدار زیادی از اذیت‌هایش نصیب من هم شده بود.

من یک شب به حضرت بقیّه اللّٰه ارواحنا فداه شکایت او را کردم و گفتم :

آقا چرا به این کافر ملحد اجازه می دهید دوستانتان را تا این حدّ اذیت کند و چرا او را زنده نگه داشته اید و به دوزخ نمی فرستید؟ در همان شب در عالم رؤ یا امام زمان (علیه السّلام) را دیدم ، ایشان به من فرمودند:

ذلت و مرگ او نزدیک است و این که تا به حال با قدرت و عزّت ظاهری مانده است به خاطر این است که او در کتابش نامی از ما برده و ما را ترویج کرده و از این راه حقّی به ما پیدا کرده و چون او در آخرت نباید طلبی از خدا داشته باشد، تا در عذاب محض ؟ بسوزد، پاداش حقّ او را در دنیا به این وسیله می دهیم ، زیرا ما اجر احدی را ضایع نمی کنیم .

من وقتی از خواب بیدار شدم و به کتاب او مراجعه کردم ، دیدم آن خواب رؤ یای صادق بوده ، یعنی او نامی از امام زمان (علیه السّلام) با آن که معتقد بودم که اعتقادی به آن حضرت ندارد برده و از آن حضرت ترویج کرده است .

ملاقات پنجاه و پنجم :

در روز جمعه سیزدهم ذی‌قعدة سال ۱۴۰۴ هجری قمری هنگامی که از حرم مطهر حضرت زینب (سلام الله علیها) در شام به طرف منزل بر می‌گشتم جناب حجّه الاسلام آقای "قاضی زاهدی گلپایگانی" را ملاقات کردم ایشان قضیه زیر را برای من نقل کردند که از جهاتی برای سالکین راه کمالات روحی آموزنده است .

معظم له گفتند:

من در تهران از جناب آقای حاج "محمد علی فشندی" که یکی از اخیار تهران است . شنیدم که می‌گفت :
من از اول جوانی مقید بودم که تا ممکن است گناه نکنم و آن قدر به حج بروم تا به محضر مولایم حضرت بقیة الله روحی فداه مشرف گردم لذا سالها به همین آرزو به مکه معظمه مشرف می‌شدم .

در یکی از این سالها که عهده دار پذیرائی جمعی از حجّاج هم بودم ، شب هشتم ماه ذیحجه با جمیع وسائل به صحراء عرفات رفتم تا بتوانم یک شب قبل از آنکه حجّاج به عرفات می‌روند، من برای زواری که با من بودند جای بهتری تهیه کنم .

تقریبا عصر روز هفتم وقتی بارها را پیاده کردم و در یکی از آن چادرهائی که برای ما مهیا شده بود مستقر شدم (و ضمنا متوجه گردیده بودم که غیر از من هنوز کسی به عرفات نیامده) یکی از شرطه هائی که برای محافظت چادرها آنجا بود نزد من آمد و گفت :

تو چرا امشب این همه وسائل را به اینجا آورده ای ، مگر نمی‌دانی ممکن است سارقین در این بیابان بیابند و وسائل را ببرند؟! به هر حال حالا که آمده ای باید تا صبح بیدار بمانی و خودت از اموات محافظت بکنی .

گفتم :

مانعی ندارد، بیدار می مانم و خودم از اموالم محافظت می کنم . آن شب در آنجا مشغول عبادت و مناجات با خدا بودم و تا صبح بیدار ماندم ، تا آنکه نیمه های شب بود که دیدم سید بزرگواری که شال سبز بسر دارد، به درِ خیمه من آمد و مرا به اسم صدا زد و گفت :

حاج محمد علی سلام علیکم ، من جواب دادم و از جا برخاستم . او وارد خیمه شد و پس از چند لحظه جمعی از جوانها که هنوز تازه مو از صورتشان بیرون آمده بود مانند خدمتگزار به محضرش رسیدند، من ابتدا مقداری از آنها ترسیدم ولی پس ؟ از چند جمله که با آن آقا حرف زدم محبت او در دلم جای گرفت و به آنها اعتماد کردم ، جوانها بیرون خیمه ایستاده بودند ولی آن سید داخل خیمه شده بود.

او به من رو کرد و فرمود:

حاج محمد علی خوشا به حالت ، خوشا به حالت .

گفتم :

چرا؟ فرمود:

شبی در بیابان عرفات بیتوته کرده ای که جدّم حضرت امام حسین (علیه السلام) هم در اینجا بیتوته کرده بود.

گفتم :

در این شب چه باید بکنیم ؟ فرمود:

دو رکعت نماز می خوانیم ، پس از حمد یازده قل هو الله بخوان .

لذا بلند شدیم و این کار را با آن آقا انجام دادیم ، پس از نماز آن آقا یک دعائی خواند، که من از نظر مضامین مثلش را نشنیده بودم ، حال خوشی داشت اشک از دیدگانش جاری بود، من سعی کردم که آن دعاء را حفظ کنم ، آقا فرمود:

این دعاء مخصوص امام معصوم است و تو هم آن را فراموش ؟ خواهی کرد.

سپس به آن آقا گفتم :

ببینید من توحیدم خوب است ؟ فرمود:

بگو.

من هم به آیات آفاقیّه و انفسیّه به وجود خدا استدلال کردم و گفتم :

معتقدم که با این دلائل خدائی هست .

فرمود:

برای تو همین مقدار از خداشناسی کافی است .

سپس اعتقادم را به مسئله ولایت برای آن آقا عرض کردم .

فرمود:

اعتقاد خوبی داری .

بعد از آن سؤال کردم که :

به نظر شما الان امام زمان (علیه السلام) در کجا است؟ فرمود:

الان امام زمان در خیمه است .

سؤال کردم روز عرفه که می گویند حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) در عرفات است در کجای عرفات می باشند.

فرمود:

حدود جبل الرّحمة .

گفتم :

اگر کسی آنجا برود آن حضرت را می بیند؟ فرمود:

بله او را می بیند ولی نمی شناسد.

گفتم :

آیا فردا شب که شب عرفه است حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) به خیمه های حجّاج تشریف می آورند و به آنها توجّهی دارند؟ فرمود:

به خیمه شما می آید، زیرا شما فردا شب به عمویم حضرت ابالفضل (علیه السلام) متوسّل می شوید در این موقع آقا به من فرمودند حاج محمّد علی چائی داری؟ (ناگهان متذکّر شدم که من همه چیز آورده ام ولی چائی نیاورده ام).

عرض کردم آقا اتفاقاً چائی نیاورده ام و چقدر خوب شد که شما تذکر دادید زیرا فردا می روم و برای مسافرت چائی تهیه می کنم .

آقا فرمودند:

حالا چائی با من .

و از خیمه بیرون رفتند و مقداری که به صورت ظاهر چائی بود ولی وقتی دم کردیم به قدری معطر و شیرین بود که من یقین کردم آن چائی از چائی های دنیا نمی باشد آوردند و به من دادند، من از آن چائی خوردم .

بعد فرمودند:

غذائی داری بخوریم ؟ گفتم :

بلی نان و پنیر هست .

فرمودند:

من پنیر نمی خورم .

گفتم :

ماست هم هست .

فرمود:

بیاور، من مقداری نان و ماست خدمتش گذاشتم .

او از آن نان و ماست میل فرمود.

سپس به من فرمود:

حاج محمد علی به تو صد ریال (سعودی) می دهم تو برای پدر من یک عمره بجا بیاور.

عرض کردم چشم اسم پدر شما چیست ؟ فرمود:

اسم پدر من سید حسن است .

گفتم :

اسم خودتان چیست ؟ فرمود:

سید مهدی ، (پول را گرفتم) و در این موقع آقا از جا برخاست که برود، من بغل کردم و او را به عنوان معانقه در بغل گرفتم ، وقتی خواستم صورتش را ببوسم دیدم خال سیاه بسیار زیبائی روی گونه راستش قرار گرفته ، لبهایم را روی آن خال گذاشتم و صورتش را بوسیدم .

پس از چند لحظه که او از من جدا شد من در بیابان عرفات هر چه این طرف و آن طرف را نگاه کردم کسی را ندیدم یک مرتبه متوجه شدم که او حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده بخصوص که او:

اسم مرا می دانست! فارسی حرف می زد! نامش مهدی بود! پسر امام حسن عسگری بود! بالاخره نشستیم و زار زار گریه کردم، شرطه ها فکر می کردند که من خوابم برده و سارقین اثنائیه مرا برده اند، دور من جمع شدند، به آنها گفتم:

شب است مشغول مناجات بودم گریه ام شدید شد.

فردای آن روز که اهل کاروان به عرفات آمدند من برای روحانی کاروان قضیه را نقل کردم، او هم برای اهل کاروان جریان را شرح داد، در میان آنها شوری پیدا شد.

اول غروب شب عرفه نماز مغرب و عشا را خواندیم بعد از نماز با آنکه من به آنها نگفته بودم که آقا فرموده اند فردا شب من به خیمه شما می آیم زیرا شما به عمویم حضرت ابوالفضل (علیه السلام) متوسل می شوید خود به خود روحانی کاروان روضه حضرت ابوالفضل (علیه السلام) را خواند شوری بر پا شده و اهل کاروان حال خوبی پیدا کرده بودند ولی من دائما منتظر مقدم مقدس حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بودم.

بالاخره نزدیک بود روضه تمام شود که من حوصله ام سر آمد از میان مجلس برخاستم و از خیمه بیرون آمدم، دیدم حضرت ولی عصر روحی فداه بیرون خیمه ایستاده اند و به روضه گوش می دهند و گریه می کنند. خواستم داد بزنم و به مردم اعلام کنم که آقا اینجاست با دست اشاره کردند که چیزی نگو و در زبان من تصرف فرمودند که من نتوانستم چیزی بگویم، من این طرف در خیمه ایستاده بودم و حضرت بقیة الله روحی فداه آن طرف خیمه ایستاده بودند و هر دومان بر مصائب حضرت ابوالفضل (علیه السلام) گریه می کردیم و من قدرت نداشتم که حتی یک قدم به طرف حضرت ولی عصر (علیه السلام) حرکت کنم، وقتی روضه تمام شد آن حضرت هم تشریف بردند.

بله مهمترین مطلبی که در این سرگذشت برای جلب توجه حضرت بقیة الله (علیه السلام) به نظر می رسد توسل به حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام) و ذکر مصیبت آن حضرت است که حتما

سالکین الی اللّٰه و کسانی که می خواهند با حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) ارتباط پیدا کنند باید از این اکسیر پر قیمت کاملاً استفاده نمایند.

ملاقات پنجاه و ششم :

حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) به قدری نسبت به شیعیانش علاقه دارد، که در اکثر اوقات آنها را دعاء می کند، او دائماً به فکر نجات مردم از مهالک دنیوی و اخروی است ، او پناه بی پناهان است ، او شفیع مذنبین است ، او رحمه للعالمین است ، او شافع یوم الدّین است .

لذا ذات مقدّس متعال (چنانکه از دعاء ندبه استفاده می شود) او را برای مردم دنیا، در دنیا نگه داشته تا پناهگاه و نگهدارنده مردم از پلیدیها باشد.

مرحوم شیخ جلیل و فاضل ارجمند، جناب آقای "شیخ محمّد تقی مازندرانی" که یکی از علماء بزرگ معاصر بوده و (کتاب معجزات و کرامات) او را بسیار توصیف می کند، فرموده :

من در ایّام جوانی هر وقت برای زیارت به نجف اشرف مشرفّ می شدم ، در مسجد سهله بیتوته می کردم .

زیرا من در آن مسجد معنویت عجیبی می دیدم ، که در سایر مساجد، آن معنویت را مشاهده نمی نمودم ، من هر وقت به مسجد سهله می رفتم ، در حجره فوقانی کنار مقام مقدس حضرت بقیه الله روحی فداه بیتوته می کردم .

در یکی از مسافرتها که به نجف اشرف رفته بودم و به مسجد سهله رفتم ، آن حجره فوقانی خالی نبود ولی در طرف شرقی مسجد حجره ای خالی بود، که همان حجره را آن شب گرفتم و می خواستم در آن بیتوته کنم که مردی نزد من آمد و گفت :

آقا میهمان نمی خواهید؟ گفتم :

بفرمائید وقتی وارد شد گفت :

ما زن هم همراه داریم .

گفتم :

بنابراین من باید از این اتاق بیرون بروم .

گفتند:

ما به شما اتاق خالی می دهیم .

گفتم :

مانعی ندارد.

لذا مرا به اتاق فوقانی مسجد سهله کنار مقام همان جائی که من همیشه به آنجا می رفتم آوردند و بعد هم معلوم شد که آنها این اتاق را گرفته بودند ولی چون طبقه بالا بوده و یک نفر از آنها پایش درد می کرده نتوانسته اند که در آن اتاق باشند.

به هر حال شب شد، من نیمه های شب که از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ، دیدم وقت تهجد و نماز شب است .

در این بین صدای مناجات عجیبی که بسیار روح افزا و در و دیوار مسجد را به زلزله و غلغله انداخته بود، فضای مسجد سهله را پر کرده بود.

خوب گوش دادم که ببینم ، این صدای مناجات از کجاست متوجه شدم که از پائین مقام است ، از اتاق بیرون آمدم دیدم ، بزرگواری طرف شرقی مقام امام زمان (علیه السلام) که وسط مسجد سهله است ، در کنار دیوار به سجده افتاده و او است که مناجات می کند.

ناگهان لرزه براندامم افتاد، نشستم و گوش دادم ببینم او چه می گوید و در مناجاتش چه دعائی را می خواند، چیزی متوجه نشدم فقط بعضی از کلماتش را می فهمیدم مثلا گاهی می فرمود:

"شیعتی".

در این بین از بعضی علائم متوجه شدم و یقین کردم ، که او حضرت بقیة اللہ روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است بی تاب شدم و بیهوش به روی زمین افتادم وقتی چشمم را باز کردم نزدیک طلوع آفتاب بود وضو گرفتم و نماز صبح را خواندم و تا مدتی از شنیدن آن مناجات و حالات ، در خود احساس سرور و خوشبختی می نمودم .

ملاقات پنجاه و هفتم :

حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین له الفداء هیچگاه حاضر نیستند دوستانشان حزن و اندوهی داشته باشند و اگر مشکلی پیدا کنند خود آن حضرت با الطاف خفیه و یا جلیه اش آن را برطرف خواهد کرد.

زیرا او امام مهربان و سرور همه و مولای انس و جان است .

در کتاب "معجزات و کرامات" نقل شده که عالم جلیل و زاهد بی بدیل جناب آقای "حاج سید عزیزالله" فرمودند:

من در زمانی که در نجف اشرف مشرف بودم برای زیارت حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) در عید فطر به کربلا رفتم و در مدرسه "صدر" میهمان یکی از دوستان بودم و بیشتر اوقاتم را در حرم مطهر حسینی (علیه السلام) می گذراندم .

یک روز که به مدرسه وارد شدم دیدم جمعی از رفقا دور هم جمعند و می خواهند به نجف اشرف برگردند. ضمناً از من هم سؤال کردند که :

شما چه وقت به نجف بر می گردید؟ گفتم :

شما بروید من می خواهم از همین جا به زیارت خانه خدا بروم .

گفتند:

چطور؟ گفتم :

زیر قبّه حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) دعا کرده ام که پیاده ، رو به محبوب بروم و ایام حجّ را در حرم خدا باشم .

همراهان و دوستان بالاتفاق مرا سرزنش کردند و گفتند:

مثل اینکه در اثر کثرت عبادت و ریاضت دماغت خشک شده و دیوانه شده ای ، تو چگونه می خواهی با این ضعف مزاج و کسالت پیاده در بیابانها سفر کنی و تو در همان منزل اول به دست عربهای بادیه نشین می افتی و تو را از بین می برند.

من از سرزنش و گفتار آنها فوق العاده متاءثر شدم و قلبم شکست ، با اشک ریزان از اطاق بیرون آمدم و یکسره به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) رفتم و زیارت مختصری کردم و به طرف بالای سر مبارک رفتم و گوشه ای نشستم و به دعا و توسّل و گریه و ناله مشغول شدم .

ناگهان دیدم دست یداللهی حضرت بقیّه الله روحی فداه بر شانه من خورد و فرمود:

آیا میل داری با من پیاده به خانه خدا مشرف شوی .

عرض کردم :

بله .

فرمود:

پس قدری نان خشک که برای یک هفته تو کافی باشد و احرام خود را بردار، در روز و ساعت فلان همین جا حاضر باش و زیارت وداع بخوان تا با یکدیگر از همین مکان مقدّس به طرف مقصود حرکت کنیم .

عرض کردم :

چشم اطاعت می کنم .

آن حضرت از من جدا شدند و من از حرم بیرون آمدم و مقداری به همان اندازه ای که مولا فرموده بودند نان خشک تهیه کردم و لباس احرامم را برداشتم و به حرم مطهّر مشرف شدم و در همان مکان معین مشغول زیارت وداع بودم که آن حضرت را ملاقات کردم .

در خدمتش از حرم بیرون آمدم و از صحن و شهر خارج شدیم ساعتی راه پیمودیم ، نه آن حضرت با من حرف می زد و نه من می توانستم با او حرف بزنم و مصدّع اوقات او بشوم و خیلی با هم عادی بودیم تا در همان بیابان به محلی که مقداری آب بود رسیدیم .

آن حضرت خطّی به طرف قبله کشیدند و فرمودند:

این قبله است تو اینجا بمان نماز بخوان و استراحت کن من عصری می آیم تا با هم به طرف مکه برویم .

من قبول کردم آن حضرت رفتند حدود عصری بود که برگشتند و فرمودند:

برخیز تا برویم ، من حرکت کردم و خورجین نان را برداشتم و مقداری راه رفتیم غروب آفتاب به جایی رسیدیم که قدری آب در محلی جمع شده بود.

آن حضرت به من فرمودند:

شب در اینجا بمان و خطی به طرف قبله کشیدند و فرمودند:

این قبله است و من فردا صبح می آیم تا باز هم به طرف مکه برویم .

بالاخره تا یک هفته به همین نحوه گذشت صبح روز هفتم آبی در بیابان پیدا شد به من فرمودند:

در این آب غسل کن و لباس احرام بپوش و هر کاری که من می کنم تو هم بکن و با من لبیک ها را بگو که اینجا میقات است .

من آنچه آن حضرت فرمودند و عمل کردند انجام دادم و بعد مختصری راه رفتیم به نزدیک کوهی رسیدیم صداهائی به گوشم رسید.

عرض کردم :

این صداها چیست ؟ فرمودند:

از کوه بالا برو در آنجا شهری می بینی داخل آن شهر شو آن حضرت این را فرمودند و از من جدا شدند.

من از کوه بالا رفتم و به طرف آن شهر سرازیر شدم از کسی پرسیدم :

اینجا کجاست ؟ گفت :

این شهر مکه است و آن هم خانه خدا است یک مرتبه به خود آمدم و خود را ملامت می کردم که چرا هفت روز خدمت آن حضرت بودم ولی استفاده ای نکردم و با این موضوع به این پر اهمیتی خیلی عادی برخورد نمودم .

به هر حال ماه شوال و ذیقعدہ و چند روز از ماه ذیحجّه را در مکه بودم بعد از آن رفقائی که با وسیله حرکت کرده بودند پیدا شدند.

من در این مدّت مشغول عبادت و زیارت و طواف بودم و با جمعی آشنا شده بودم وقتی آشنایان و دوستان مرا دیدند تعجب کردند و قضیه من در بین آنهائی که مرا می شناختند معروف شد.

ملاقات پنجاه و هشتم :

یکی از صفات حمیده انسانی عشق و علاقه به اولیاء خدا بخصوص به مرکز دائره امکان حضرت بقیّه اللّه ارواحنا فداه است ، لذا هر مقدار محبت انسان به مقام مقدّس ؟ حضرت ولی عصر (علیه السّلام) بیشتر باشد، انسانیت انسان کامل تر است .

زیرا محبت به آن حضرت همان محبت به خدا است ، که در زیارت جامعه می فرماید:

"من احبکم فقد احبّ اللّٰه". کسی که شما را دوست بدارد خدا را دوست داشته است و در آیه ۱۶۵ سوره بقره می فرماید:

"وَ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ "

کسانی که ایمان به خدا دارند حبشان به خدا شدیدتر است ، شاعر می گوید:

این محبت ، از محبتها جداست -----حبّ محبوب خدا، حبّ خداست پیرمردهای شهر ری مرد کفّاشی را می شناسند، که در سال ۱۳۶۵ هجری قمری از دنیا رفته و دارای کرامات زیادی بوده و اولیاء خدا به مغازه او می رفتند، تا از محضرش استفاده معنوی کنند.

نام این مرد خدا، مشهدی "امامغلی قفقازی " بود. به فرموده آیه الله آقای حاج شیخ محمد شریف رازی که خودشان با این مرد بزرگ آشنا بودند و کراماتی از او نقل می کردند، آن قدر او به حضرت بقیه الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء عشق و علاقه داشت که با یک ساعت معاشرت با او انسان عوض می شد و از او درس عشق و محبت که در هیچ مدرسه ای تدریس نمی شود، تعلیم می گرفت ، از امتیازات او این بود که دارای ملکات نفسانی و صفات حسنه و روحی و انسانی خوبی بود، خود را تزکیه کرده بود و صفات حیوانی را از خود دور نموده بود.

در مغازه کفّاشیش روی پوست تختی می نشست و هر چه به او پول می دادند، زیر آن پوست تخت می گذاشت و هر کسی هر وقت از او پول می خواست از زیر همان پوست تخت برمی داشت و به او می داد، دوستان روزها مکرر مواظب بودند که ببینند چقدر پول زیر پوست تخت می گذارد و چقدر بر می دارد؟ و با کمال تعجب دهها بار دیده بودند، که نسبت پولی که از زیر پوست تخت بر می دارد! با پولی که می گذارد، دهها برابر فاصله دارد، یعنی اگر در روز صد تومان می گذاشت ، هزار تومان بر می داشت .

معظم له می گفت :

یک روز که او برای کاری از مغازه بیرون رفته بود من زیر پوست تخت را نگاه کردم حتی یک ریال هم در آنجا نبود.

او مکرّر خدمت حضرت بقیّه الله (علیه السلام) می رسید و مردم حکایات مفصّلی از ملاقاتهایش نقل می کنند، که چون آنها مضبوط نبود من نتوانستم قضایای او را تفصیلاً بنویسم ولی آن مقدار مسلم است که او از کسانی است که زیاد خدمت آن حضرت رسیده و بهره های فراوانی از آن وجود مقدّس برده است .

یک روز مرحوم استادمان "حاج ملاّ آقاجان زنجانی" (رحمه الله علیه) برای زیارت حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) به شهر ری رفته بود، در راه عبورش ؟ از جلوی مغازه او می افتد و می بیند، که مردی از مغازه بیرون پرید و معظّم له را در بغل گرفت و او را می بوسد.

گفتند:

تو که هستی ؟ گفت :

دیوانه مولا حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه و بوی عطر محبوبم را از تو استشمام می کنم .

مرحوم حاج ملاّ آقاجان فرمودند:

درست است ، "دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید".

آنها از آنجا با یکدیگر انس گرفتند و ساعتها و روزها بعد از آن در خلوت در محبّت و معرفت و عشق و علاقه به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه نشستند و حرف زدند و به جمله :

بیا سوته دلان گرد هم آئیم عمل کردند، خدا هر دوی آنها را رحمت کند.

مرحوم مشهیدی امامعلی در یکی از تشرّفاتش عرضه می دارد، که اگر ظهور نزدیک نشده مرا از دنیا ببرید زیرا طاقت فراق را بیش از این ندارم و لذا به او وعده داده می شود که ماه رمضان آینده از دنیا می روی ، او با شنیدن این بشارت در مدّت چند ماهی که تا ماه مبارک رمضان باقی بوده است ، به دوستانش خبر

فوتش را می دهد و لذا در نیمه ماه مبارک رمضان ۱۳۶۵ هجری قمری روح پاکش به عالم بالا پرواز می کند و در قبرستان سه دختران شهر ری مدفون می گردد، خدا او را رحمت کند.

ملاقات پنجاه و نهم :

بهترین فائده تشرّف به محضر حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه این است ، که انسان معارف و حقایق و معنویّت را از سرچشمه زلال حقیقت می تواند استفاده کند، بنابراین دوستان امام زمان (علیه السلام) باید بکوشند که اگر توفیق ملاقات با آن حضرت را پیدا کردند، از آن سرچشمه معنویّت ، کمال استفاده را بکنند و بکوشند که خود را از جمیع آلودگیها پاک نمایند، زیرا با یک اشاره آن حضرت در آن وقت ممکن است انسان به کمالات معنوی و معارف حقّه برسد و سپس خطاب به آن حضرت کند و بگوید:

عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدند-----ما زیاقوت گهربار لبان تو شنیدیم یکی از مراجع تقلید، که راضی نیستند نامشان ((۱۵))

در کتاب برده شود می فرمودند:

سیدی از اهل علم (که با دلائلی و به عقیده من خودشان صاحب قصّه هستند) می گفتند:

برای زیارت حضرت سید محمد پسر امام هادی (علیه السلام) که در هشت فرسخی سامراً قبه و بارگاهی دارد پیاده می رفتم ، کم کم راه را گم کردم ، گرما و تشنگی به من فشار آورد، تا آنکه روی زمین

بیهوش؟ افتادم و چیزی نفهمیدم، ناگاه چشمم را باز کردم، سر خود را روی زانوی شخصی دیدم، که به حلقم آب می ریزد، من از آن آب خوردم ولی تا آن روز آبی به شیرینی و خوشگوارای آن نخورده بودم.

سپس سفره نانش را باز کرد و چند قرص نان به من داد و بعد گفت:

ای سید در این نهر آب خود را شستشو بده تا خنک شوی.

گفتم:

در اینجا چون آبی نبود من از تشنگی بیهوش شده بودم و روی زمین افتاده بودم، اینجا آبی نیست.

گفت:

فعلا ملاحظه کن این نهر آب خوشگوارای است که در کنار تو جاری است.

من به آن طرف که او اشاره می کرد نگاه کردم دیدم همان نزدیک من به فاصله دو سه متری نهر با صفائی جاری است که من فوق العاده از دیدنش؟ تعجب کردم، با خودم می گفتم نهری به این خوبی در کنار من بوده و من نزدیک بود از تشنگی بمیرم. آن آقا به من فرمود:

ای سید قصد کجا را داری.

گفتم:

می خواهم به زیارت حضرت سید محمد (علیه السلام) بروم.

فرمود:

این حرم حضرت سید محمد است . من به طرفی که آن آقا اشاره می کرد نگاه کردم ، دیدم گنبد حضرت سید محمد معلوم می شود و حال آنکه می بایست من چندین فرسخ از حرم مطهر دور باشم .

به هر حال با هم قدم زنان به طرف حرم حضرت سید محمد (علیه السلام) به راه افتادیم ، در بین راه من متوجه شدم که آن آقا حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است و لذا مطالبی را آن حضرت به من تعلیم دادند که من به خاطر سپردم و آن مطالب اینها است :

اول - تاءکید زیادی به من می فرمودند که :

ای سید تا می توانی قرآن بخوان و خدا لعنت کند کسانی را که قائل به تحریف قرآن و احادیث تحریف را جعل کرده اند.

دوم - می فرمودند که :

زیر زبان میّت عقیقی که نامهای مقدسه ائمه اطهار (علیهم السلام) نوشته شده باشد بگذارید.

سوم - می فرمودند:

به پدر و مادر نیکی کن و اگر از دنیا رفته باشند، با خیرات و مبرات به آنها اظهار محبت بنما.

چهارم - می فرمودند:

تا می توانی به زیارت اعتاب مقدسه ائمه اطهار (علیهم السلام) برو و همچنین قبور امامزاده ها و صلحاء را زیارت کن .

پنجم - می فرمودند:

تا می توانی به سادات و ذریه علویّه احترام کن و تو خودت هم قدر سیادت و انتسابت را به خاندان رسالت بدان و برای این نعمتی که خدا به تو داده است بسیار سپاسگذار باش ، زیرا این انتساب موجب سعادت و سربلندی تو در دنیا و آخرت خواهد بود.

ششم - فرمودند:

نماز شب را ترک نکن و به آن بسیار اهمّیت بده و اظهار فرمودند حیف است که اهل علم ، آنهایی که خود را وابسته به ما می دانند مداومت به نماز شب نداشته باشند.

هفتم - می فرمودند:

تسبیح حضرت زهراء (سلام الله علیها) و زیارت سیدالشهداء (علیه السلام) را از دور و نزدیک ترک نکن .

هشتم - می فرمودند:

خطبه حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهراء (سلام الله علیها) در مسجد پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) و خطبه ششقیّه حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) و خطبه حضرت زینب (علیها السلام) در مجلس یزید را ترک نکن .

در این موقع ما به نزدیک در حرم رسیدیم که ناگهان آن حضرت از نظرم غائب شدند و خود را تنها مشاهده کردم .

من این قضیه را از معظم له در سنین جوانی شنیده بودم و چون بعضی از هشت مطلب فوق را به اعتقاد آنکه از دو لب حضرت بقیّه الله روحی لتراب مقدمه الفداء بیرون آمده مقید بودم که عمل کنم فوائد زیادی

بردم ، بخصوص از بعضی آنها که بین مردم معروف نبوده و یا به آن اهمیّت نمی دادند، مثل زیارت امامزاده ها و احترام به سادات .

ملاقات شصتم :

یکی از صفات حسنه انسان که یقینا او را به امام زمان (علیه السّلام) نزدیک می کند امر به معروف و نهی از منکر است ، این عمل پر ارزش که ناشی از یک صفت انسانی محض است به قدری اهمیّت دارد که نظام دین مقدّس اسلام بیشتر از هر چیز به آن بستگی دارد.

اگر جامعه ای در مقابل بدیها و خوبیها بی تفاوت باشد و برای آنها خوبی و بدی فرقی نداشته باشد آن جامعه حیات دینی و انسانی خود را از دست داده است .

مردمی که امر به معروف و نهی از منکر دارند روزبروز ترقّی می کنند و به رشد خود می افزایند.

عالمی که در مقابل بدعتها و انحرافها و ظلمها بی تفاوت است و امر به معروف و نهی از منکر نمی کند نمی تواند خود را از یاران حضرت بقیّه الله روحی فداه بداند.

مرحوم آقای "حاج شیخ محمد تقی بافقی" یکی از آن کسانی است که در این صفت معروفیت فوق العاده ای دارد و در زمان رضاشاه که اختناق و ظلم و گناه به اوج خود رسیده بود او قد علم کرده ، امر به معروف و نهی از منکر می کرد و حتی اعمال ضدّ دینی رضاشاه را تقبیح می نمود.

او مکرّر در این راه به زندان افتاد و تبعید شد ولی در عین حال از انجام وظیفه خودش ؟ دست نکشید و لحظه ای از این خدمت ارزنده کوتاهی نکرد و لذا مکرّر به محضر حضرت بقیّه اللّٰه روحی فداه مشرف شد و از آن وجود مقدّس بهره های زیادی برد که ما بعضی از قضایای او را در جلد اوّل کتاب " ملاقات با امام زمان " (علیه السّلام) نوشته ایم و در اینجا سرگذشت دیگری از ایشان را برای شما نقل می کنیم .

در کتاب "مسجد جمکران" می نویسد:

آقای "سید مرتضی حسینی" که یکی از سادات متدین قم بوده است می گوید:

شبهای پنج شنبه در خدمت مرحوم آیه الله آقای "حاج شیخ محمد تقی بافقی" به مسجد جمکران می رفتیم .

در یکی از شبهای زمستان که برف سنگینی آمده بود من در منزل نشسته بودم ، ناگهان بیادم آمد که شب پنج شنبه است ، ممکن است آیه الله بافقی به مسجد بروند.

ولی از طرفی چون آن وقتها مسجد جمکران راه ماشین رو نداشت و مردم مجبور بودند که آن راه پیاده بروند و به قدری برف روی زمین نشسته بود که ممکن نبود کسی بتواند آن راه را راحت بپیماید با خودم فکر می کردم که معظّم له به مسجد نمی روند.

به هر حال دلم طاقت نیاورد از منزل بیرون آمدم ، بیشتر می خواستم آیه الله بافقی را پیدا کنم و نگذارم به مسجد جمکران بروند. به منزلشان رفتم ، در منزل نبودند. به هر طرف سراسیمه سراغ ایشان را می گرفتم تا آنکه به میدان "میر" که سر راه مسجد جمکران است رسیدم . در آنجا دوست نانوائی داشتم که وقتی دید من این طرف و آن طرف نگاه می کنم از من پرسید:

چرا مضطربی و چه می خواهی ؟ گفتم :

نمی دانم که آیا آقای آیه الله بافقی به مسجد جمکران رفته اند یا در قم امشب مانده اند؟! ناناوا گفت :

من او را با چند نفر از طلاب دیدم که به طرف مسجد جمکران می رفتند!! من با شنیدن این جمله خواستم پشت سر آنها بروم که آن دوست نانوائیم گفت :

آنها خیلی وقت است رفته اند شاید الان نزدیک مسجد جمکران باشند.

من از شنیدن این جمله بیشتر پریشان شدم و ناراحت بودم که مبادی در این برف و کولاک آنها به خطری بیافتند.

به هر حال چاره ای نداشتم به منزل برگشتم ولی فوق العاده پریشان و مضطرب بودم ، خوابم نمی برد.

تا آنکه نزدیک صبح مرا مختصر خوابی ربود در عالم رؤ یا حضرت ولی عصر (علیه السلام) را دیدم که وارد منزل ما شدند و به من فرمودند:

سید مرتضی چرا ناراحتی ؟ گفتم :

ای مولای من ناراحتیم برای آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی است زیرا او امشب به مسجد رفته و نمی دانم به سر او چه آمده است !! فرمود:

سید مرتضی گمان می کنی ما از حاج شیخ دوریم همین الان به مسجد رفته بودم و وسائل استراحت او و همراهانش را فراهم کردم .

از خواب بیدار شدم به اهل منزل این بشارت را دادم و گفتم :

در خواب دیده ام که حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) وسائل راحتی آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی را فراهم کرده اند.

اهل بیتم هم چون به همین خاطر مضطرب بود خوشحال شد و من فردای آن شب که از منزل بیرون رفتم به یکی از همراهان آیة الله بافقی برخوردیم گفتم :

دیشب بر شما چه گذشت ؟ گفت :

جایت خالی بود، دیشب اوّل شب آیة الله بافقی ما را به طرف مسجد جمکران برد ما یا به خاطر شوقی که در دلمان بود و یا کرامتی شد مثل آنکه ابداً برفی نیامده و زمین خشک است به طرف مسجد جمکران رفتیم و خیلی هم زود به مسجد رسیدیم ولی وقتی به آنجا رسیدیم و در آنجا کسی را ندیدیم و سرما به ما فشار آورده بود، متحیر بودیم که چه باید بکنیم .

(آخر آن زمانها مسجد جمکران ساختمانی نداشت و فقط یک مسجد بسیار غریبی بود که در وسط بیابان افتاده بود و تنها خواصّ به آن مسجد می رفتند و از بهره های معنوی آن استفاده می کردند).

ناگهان دیدیم سیّدی وارد مسجد شد و به حاج شیخ گفت :

می خواهید برای شما لحاف و کرسی و آتش بیاوریم .

آیة الله بافقی با کمال ادب گفتند:

اختیار با شما است .

آن سید از مسجد بیرون رفت پس از چند دقیقه لحاف و کرسی و منقل و آتش آورد و با آنکه در آن نزدیکی ها کسی نبود وسائل راحتی ما را فراهم فرمود.

وقتی می خواست از ما جدا شود یکی از همراهان به او گفت :

ما باید صبح زود به قم برگردیم این وسائل را به که بسپاریم .

آن سید فرمود:

هر کس آورده خودش می برد و او رفت ما در فکر فرو رفته بودیم که این آقا این وسائل را از کجا به این زودی آورده ، زیرا آن اطراف کسی زندگی نمی کند و اگر می خواست آنها را از ده جمکران بیاورد اولاً در آن شب سرد و کولاک برف کار مشکلی بود و ثانياً مدتی طول می کشید.

بالاخره شب را با راحتی بسر بردیم و صبح هم که از آنجا بیرون آمدیم آن وسائل را همانجا گذاشتیم .

من به او جریان خوابم را گفتم و معلوم شد که حضرت بقیة الله روحی فداه هیچ گاه دوستانش را وانمی گذارد و به آنها کمک می کند و برای مرحوم آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی جریانات دیگری هم از این قبیل اتفاق افتاده است که در بین دوستانش معروف است .

ملاقات شصت و یکم :

یکی از وسائل ارتباط با حضرت بقیة الله (علیه السلام) این است که انسان عشق و محبت آن حضرت را در دل ایجاد کند و همه روزه دقائق یا ساعاتی با آن حضرت به گفتگو بنشیند.

اگر کسی مبتلا به عشق مجازی شده باشد می داند که عاشق از همه چیز معشوقش؟ خوشش می آید.

تمام متعلقاتش را دوست دارد، لباسش را می بوسد و از ذکر نامش خرسند می گردد.

او دوست دارد که مردم همیشه محبوبش را مدح کنند و کسی کوچکترین مذمتی از او نکند.

عاشق خانه معشوقش، شهر و دیار معشوقش را دوست دارد و حتی هر چه متعلق به او است، اگر چه ذاتاً موجب تنفر دیگران است ولی چون از او است به آن علاقه دارد. من عاشقی را می شناختم که چون در نام معشوقش کلمه "سین" وجود داشت به هر نامی که این حرف در آن بود عشق می ورزید.

عاشق دیگری را می شناختم که لحظه ای از یاد معشوقش غافل نمی شد و حتی اگر معشوقش در خانه و یا در بازار و یا در هر کجای دیگر و یا هر کاری را که می کرد او متوجه می شد و هیچگاه معشوقش از نظرش مخفی نمی شد.

من یک روز در حالات این عاشق دلباخته فکر می کردم که چرا او تا این حد مبتلا به عشق این معشوق گردیده و چرا حتی یک لحظه آرام ندارد، دیدم بدون آنکه معشوق را ببینم نمی توانم درباره اش قضاوت کنم .

بالاخره یک روز او را دیدم متوجه شدم که آن عاشق دلباخته حقّ دارد زیرا معشوقش ؟ اگر چه از نظر قیافه ظاهری فوق العاده نبود ولی بسیار با کمال و با ادب و با شخصیت و با حیا بود.

و علت عمده دلباختگی این عاشق هم اگر چه خودش متوجه نبود همین بود.

به عبارت واضح تر اگر انسان یک فرد با کمال و با ادبی را ببیند و فطرت اصلی و انسانی خود را از دست نداده باشد، ناخودآگاه بسوی او کشیده می شود و به او علاقه پیدا می کند و ارتباط روحی با او برقرار می نماید و در مقابل او سر از پا نمی شناسد و مانند زنهای مصری که وقتی یوسف را دیدند و دستهای خود را قطع کردند و دردی احساس ننمودند، او هم در زمان وصال ناراحتی احساس نمی کند و تمام درد را برای خود لذت بخش می داند.

و ضمناً ناگفته نماند که انسان چه بخواهد و چه نخواهد، حتی در عشقهای مجازی متعلق محبتش روحیات معشوق است و اگر جمال ظاهری هم به آن اضافه شود بهتر است .

مثلاً بدون تردید اگر شخصی جمال ظاهری خوبی داشته باشد ولی روحیات او بسیار پلید و زشت باشد، یا محبوبیت پیدا نمی کند و یا آنکه اگر کسی به او علاقه پیدا کرد تا وقتی این محبت باقی خواهد بود که روحیاتش ظاهر نشده باشد و یا بین عاشق و معشوق سنخیت وجود داشته که این عاشق علاقه به آن معشوق پیدا کرده است .

بنابر این اگر توئی که معتقد به وجود مقدّس حضرت بقیّه الله الاعظم روحی له الفداء هستی ، معرفتی هم از روحيّات و صفات آن حضرت می داشتی و سنخیتی بین تو و آن حضرت بود، یعنی فطرت و انسانیت را از دست نداده بودی چه می خواستی و چه نمی خواستی و عاشق دلباخته آن حضرت می شدی و همه متعلّقات آن وجود مقدّس را دوست می داشتی و لحظه ای از یاد او غافل نمی شدی و در همه جا او را می دیدی و در همه جا او را مدح می کردی و با کسانی که به آن حضرت بی علاقه اند نمی نشستی و دائماً جلب رضایت او را می کردی .

پس اگر این چنین نیست یا به او معتقد نیستی و یا او را نمی شناسی و یا بقدری فطرت و انسانیت را از دست داده ای که از کمال و جمال روحی خوشت نمی آید و به آنها علاقه پیدا نمی کنی ، پس در اینجا باید خود را معالجه کنی و هر یک از این امراض ؟ روحی که در تو هست از خود برطرف نمائی تا عشق و علاقه آن حضرت در تو ایجاد گردد.

یکی از علماء و دانشمندان معاصر که در اصفهان منبر رفته بود و سرگذشت منبر خود را در مسجد گوهرشاد مشهد در نواری نقل فرموده بود، قصّه جوان عاشقی را متذکّر می شود که مطلب ما را تاءیید می نماید.

ضمناً ناگفته نماند که من این قضیه را از نوار معظّم له پیاده می کنم و لذا ممکن است در بعضی از عبارات او مختصر تصرّفی که مضرّ به اصل مطلب نباشد انجام داده باشم .

او در ضمن سخنرانی بسیار پرشوری که درباره مقام والای حضرت بقیّه الله روحی و ارواح العالمین له الفداء و عشق و علاقه به آن حضرت داشته می گوید:

"من در این راه تجربه هائی دارم ، امشب می خواهم یکی از آنها را حضور محترم جوانان عزیز مجلس بگویم .

نه آنکه فکر کنید من به پیرمردها بی اخلاصم ، نه ، اینطور نیست ، ولی جوانها زودتر به میدان محبت وارد می شوند و وقتی هم وارد شدند دو منزل یکی می روند.

آنها همان گونه که نیروی مزاجیشان قویتر از سالخورده ها است ، نیروی روحیشان وقتی در راه محبت افتاد سریعتر حرکت می کند.

آنها از یورش به پرش و از پرش به جهش می افتند و زود به مقصد می رسند.

این است که من دوست می دارم ، حتی المقدور با عزیزان جوان بیشتر حرف بزنم .

یک ماه رمضان در مشهد مقدس تصمیم گرفتم ، درباره امام زمان (علیه السلام) سخن بگویم .

شبهای اول رمضان مواظب مستمعین مجلس بودم که بینم پای منبرم چه کسانی خوب به مطالب من گوش می دهند و چه کسانی از آنها خوششان می آید و چه کسانی کسل و بی اعتنای به مطالب من هستند.

دیدم جوانی پای منبر من می آید ولی شبهای اول آن دورها نشسته بود و شبهای دیگر نزدیک و نزدیکتر می شد تا آنکه از شبهای پنجم و ششم پای منبر می نشست و از همه مستمعین زودتر می آمد و برای خود جا می گرفت .

وقتی من منبر می رفتم او محو و مات ما بود.

من از حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) حرف می زدم که البته شبهای اوّل مقداری علمی بود ولی کم کم مطالب از علمی به ذوقی و از مقال به حال افتاد.

وقتی من با یکی دو کلمه با حال حرف زدم دیدم ، این جوان منقلب شد، آنچنان انقلابی داشت که نسبت به تمام جمعیت ممتاز بود.

یک حال عجیبی ، که با فریاد، یا صاحب الزّمان می گفت و اشک می ریخت و گاهی به خود می پیچید و معلوم بود که او در جذبه مختصری افتاده است .

جذبه او در من تاءثیر می کرد، وقتی جذبه او در من اثر می گذاشت حال من بیشتر می شد، من هم بی دریغ اشعار عاشقانه و کلمات پرسوزی از زبانم بیرون می آمد و مجلس منقلب می شد.

این حالات اشتداد پیدا می کرد، تا آن شبهای آخری که من راجع به وظایف شیعه و محبت به حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) حرف می زدم و می گفتم :

که باید او را دوست بداریم و در زمان غیبت چه باید بکنیم .

آن جوان به خود می پیچید و نعره های سوزنده عاشقانه ای که از دل بلند می شد با فریاد یا صاحب الزّمان ، یا صاحب الزّمان می کشید که ما هم منقلب می شدیم .

در نظرم هست که یک شب این اشعار را می خواندم :

دارنده جهان مولی انس و جان-----یا صاحب الزمان ، الغوث و الامان او مثل باران اشک می ریخت ، مثل زن جوان مرده داد می زد و صعقه ای که در اویش دروغی در حلقه های ذکرشان می زنند و خود را به زمین می اندازند در اینجا حقیقت داشت .

او می سوخت و اشک می ریخت و به حال ضعف می افتاد و مرا سخت منقلب می کرد.

انقلاب من هم طبعاً جمعیت را منقلب می کرد.

ضمناً جمعیت هم از این تعداد که در اینجا هست اگر بیشتر نبود کمتر هم نبود.

یعنی تمام فضای مسجد گوهرشاد و چهار ایوانش پر از جمعیت بود لاقلاً پنج هزار نفر در آن مجلس نشسته بودند گاهی می دیدم دو هزار ناله بلند است .

از این گوشه مسجد یا صاحب الزمان ، از آن گوشه مسجد یا صاحب الزمان گفته می شد و مجلس حال عجیبی داشت .

بالاخره ماه مبارک رمضان گذشت ، منبرهای من هم تمام شد.

اما من تصمیم گرفتم که آن جوان را پیدا کنم .

زیرا همان طوری که شما مشتری خوبتان را دوست می دارید ما منبریها هم مستمع با حالمان را دوست می داریم .

خلاصه من به او دل بسته بودم .

آری من شیفته و فریفته و عاشق دلسوخته آن کسی هستم که عقب امام زمان (علیه السلام) برود.

من عاشقِ عاشقِ امامِ زمانم ، عاشقِ محبِّ امامِ زمانم ، بالاخره از این طرف و آن طرف و از اطرافیانم سؤ ال کردم که :

آن جوانِ که بود و چه شد و آدرسش ؟ کجا است ؟ معلوم شد که او نیم باب دگان عطّاری در فلان محله مشهد دارد، من حرکت کردم و رفتم به در همان مغازه به سراغ این جوان .

دیدم دکان بسته است ، از همسایه ها پرسیدم یک جوانی با این خصوصیت در اینجا است ؟ آنها جواب مثبت دادند و اسمش را به من گفتند.

گفتم :

او کجا است ؟ آنها به من گفتند:

او بعد از ماه رمضان دو سه روز مغازه را باز کرد ولی حالش یک طور دیگری شده بود و یک هفته است مغازه را تعطیل کرده و ما نمی دانیم او کجا است !! (جوانها خوب دقت کنید این سرگذشتی است که من بلاواسطه برای شماها نقل می کنم).

بالاخره بعد از حدود سی روز در خیابان تهران ، در مشهد که منزل من هم همانجا بود، وقتی از منزل بیرون آمدم این جوان به من رسید. اما چه جور؟ لاغر شده ، رنگش زرد و زار شده ، گونه هایش فرو رفته ، فقط پوست و استخوانی از او باقی مانده است !! وقتی به من رسید اشکش جاری شد و نام مرا می برد و می گفت :

خدا پدرت را بیمارزد خدا به تو طول عمر بدهد، هی گریه می کند و صورت و شانه های مرا می بوسد. دست مرا گرفته و با فشار می خواست ببوسد!! به او گفتم :

چی شده بابا جان چیه ؟ او با گریه و ناله می گفت :

خدا پدرت را بیمارزد، خدا تو را طول عمر بدهد، و هی دعاء می کرد و گریه می کرد و می گفت :

راه را به من نشان دادی ، مرا به راه انداختی ، الحمدلله والمّنه به منزل رسیدم ، به مقصود رسیدم ، خدا باباتُ بیمارزه !! آن وقت بنا کرد به گفتن .

قصه اش را نقل کرد.

و حالا گریه می کند و مثل ابر بهار اشک می ریزد.

(شما توی دنده محبتِ حتّی محبتّهای مجازی هم نیافته اید. اگر در محبتّها و عشقهای مجازی مختصر سیری کرده بودید می فهمیدید من چه می گویم ، در او یک حالی پیدا شده بود که وقتی اسم محبوب را می برد بدنش می لرزید.) بالاخره گفت :

شما در آن شبهای ماه رمضان دل ما را آتش زدید دلم از جا کنده شد.

عشق به امام زمان (علیه السّلام) پیدا کردم .

همانطور بود که شما می گفتید.

دل در گذشته به کلی متوجه آن حضرت نبود.

این هم که درست نیست .

کم کم دل من تکان خورد و رفته رفته علاقه پیدا کردم که او را ببینم .

ولی در فراقش التهاب و اشتعال قلبی در سینه ام پیدا شد، بطوری که شبهای آخر، وقتی یا صاحب الزمان می گفتم بدنم می لرزید! دلم نمی خواست بخوابم ! دلم نمی خواست چیزی بخورم ، فقط دلم می خواست بگویم یا صاحب الزمان و بروم به دنبالش تا او را پیدا کنم .

وقتی ماه رمضان تمام شد رفتم تا مغازه را باز کنم دیدم دل به کسب و کار ندارم ! دلم فقط به یک نقطه متوجه است و از غیر او منصرف است ! دلم می خواهد دلدار را ببینم ! با کسب و کار، کاری ندارم ! دلم می خواهد محبوبم را ببینم به زندگی علاقه ای ندارم ، به خوراک و پوشاک علاقه ندارم ! دیگر دلم نمی خواهد با مشتری حرف بزنم ! دیگر دلم نمی خواهد در مغازه بنشینم ! دلم می خواهد این طرف و آن طرف بروم تا به محبوب ماه پیکر برسم ! از دکان دست برداشتم و آن را بستم و رفتم به دامن کوه ، کوهسنگی .

(این کوهی است که در مقابل قبله مشهد واقع شده و آن وقت نیم فرسخ با مشهد فاصله داشت ولی حالا جزء شهر مشهد شده است).

آن زمانها بیابان بود، من رفتم در آن بیابان ، روزها در آفتاب و شبها در مهتاب هی داد می زدم :
محبوبم کجائی ؟ عزیز دلم کجائی ؟ آقای مهربانم کجائی ؟ "لیت شعری این استقرت بک النوی (به همین
مضامین) عزیز علیّ ان اری الخلق و لاتری "

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت -----این گلشن نیلوفری آمد قفس ما...

(آقا جان ، عزیز دل) هی ناله کردم .

(اینجا اشک می ریخت و گاهی هم دستهایش را می گذاشت روی شانه من سرش را می گذاشت روی
دوش من) .

می گفت :

آنجا گریه کردم ، سوختم ، آنجا زار زدم ، خدا پدرت را بیامرزد، عاقبت روی آتش دلم آب وصال ریختند،
عاقبت محبوبم را دیدم ، عاقبت سر به پایش نهادم ، (آن وقت شروع کرد به گفتن چیزهایی که من نمی توانم
بگویم ، نباید هم بگویم) .

وقتی گریه هایش را تمام کرد دیدم صورت مرا بوسید و گفت :

خداحافظ...

من یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستم ! گفتم :

چرا؟ گفت :

به مطلبم رسیدم! به مقصودم رسیدم! صورتم به پای یار و دلدارم نهاده شد! ترسیدم که بیشتر در دنیا بمانم این قلب روشن من باز تاریک شود.

این روح پاک، دوباره آلوده شود! لذا درخواست مرگ کردم، آقا پذیرفتند! خداحافظت، ما رفتیم تو را به خدا سپردیم مرا دعاء کرد و آن جوان پس از شش یا هفت روز دیگر از دنیا رفت.

حالا جوانها، شما ناامید نباشید، او با شما فرقی نداشت، او با امام زمان (علیه السلام) قوم و خویشی نداشت که شماها بیگانه باشید.

دل پاک می خواهند، دل بدهید ببینید به شما توجه می کنند یا نه.

بنمای رخ، که خلقی، واله شوند و حیران مولا جان، آقا جان، بگشای لب، که فریاد، از مرد و زن برآید...

(قربان لبهایت بروم).

بیا سخن بگو با جوانهای ما، که گوش می دهند به کلامت، یابن العسکری. از زبان هر که عاشق است می گویم:

از حسرت دهانت، جانها به لب رسیده ----- کی درد دردمندان، از آن دهن برآید بگشای تربت ما، بعد از وفات و بنگر ----- کز آتش فراق، دود از کفن برآید خدایا! به محبت ذاتیت به خاتم الانبیاء عشق و محبت و شوق امام زمان (علیه السلام) را در دل تمام این جمعیت امشب قرار بده.

الهناء! به حیبت خاتم الانبیاء دل این جمعیت از مرد و زن ، عالم و عامی ، بچه و بزرگ از محبت و عشق به امام زمان (علیه السلام) مملو و سرشار فرما.

(پایان آنچه از آن منبر نقل شده).

ملاقات شصت و دوم :

یکی از موانع تشرف به محضر مبارک حضرت بقیه الله روحی فداه این است که اکثرا استعداد حضور محضر آن حضرت را ندارند و لذا این دسته از افراد یا توفیق ملاقات با آن حضرت را پیدا نمی کنند و یا اگر آن وجود مقدس را ببینند در آن موقع نمی شناسند و یا در آنها تصرف ولایتی می شود که نتوانند با آن حضرت حرف بزنند و عرض ارادت کنند.

بنابراین اگر کسی بخواهد در ملاقات با آن حضرت کاملا موفق باشد و از آن وجود مقدس استفاده حضوری بنماید باید خود را کاملا مستعد کند، یعنی قبل از توفیق به ملاقات با آن حضرت ارتباط روحی با آقا برقرار نماید و آن حضرت را کاملا بشناسد که مختصری از چگونگی این نحوه از ارتباط را در کتاب "مصلح غیبی" شرح داده ایم .

صاحب کتاب "معجزات و کرامات" در صفحه ۶۸ نقل می کند که :

جمعی از افراد متدین و مورد وثوق از اهل علم نقل کرده اند که مردی در کاظمین به نام آقای "امین سلمانی" بود که تا حدودی جراحیهای سطحی را انجام می داد و مورد اطمینان افراد متدین بود.

او نقل کرد که روزی زائری نزد من آمد و گفت :

در دست و پا و زبانم قرچه هائی بیرون آمده که فوق العاده مرا اذیت می کند اگر می توانی آنها را عمل کن و جراحی نما.

من وقتی او را معاینه کردم دیدم معالجه او از دست من بر نمی آید و از طرف دیگر دلم به حال او سوخته لذا مغازه را تعطیل کردم و او را به بغداد نزد طبیب متخصصی که مسیحی بود بردم ، او هم بعد از معاینه و دقت کامل گفت :

این مرض مهلک و خطرناک است و علاج آن فقط با عمل جراحی انجام می شود و احتمال هم دارد که در زیر عمل از دنیا برود و اگر خوب شود او هم گنگ و هم لنگ خواهد شد.

بیمار هر چه تضرع و زاری کرد که راه علاج آسانتری به او ارائه دهد طبیب گفت :

چاره ای جز رفتن به بیمارستان و عمل جراحی نیست .

بالاخره من و مریض مایوس شدیم و به چند طبیب دیگر هم مراجعه کردیم ، همه همان جواب را دادند و راه علاج ما را منحصر به عمل جراحی با احتمال تمام خطرات دانستند.

من و مریض به کاظمین برگشتیم اما این دفعه مریض ناراحتیش بیشتر از قبل بود زیرا علاوه بر دردی که داشت مایوس از معالجه هم شده بود.

او به حال اضطراب عجیبی افتاده بود و لحظه به لحظه بر اضطرابش افزوده می شد.

من قدری به او دلداری دادم و از او خداحافظی کردم و به مغازه ام رفتم اما من تمام شب را در غصّه و ناراحتی بسر بردم ، صبح که به مغازه رفتم و هنوز تازه در دکان را باز کرده بودم دیدم آن بیمار با نهایت خوشحالی و بشاشیّت نزد من آمد و مرتّب شکر و حمد الهی را می نماید و صلوات می فرستد.

گفتم :

چه شده ؟ گفت :

ببینید هیچ اثری از آن قرحه ها و غدّه ها در من نمی باشد.

گفتم :

تو همان مریض دیروزی هستی ! گفت :

بله من همان مریض دیروزی هستم ، دیشب وقتی از تو جدا شدم با خود گفتم حالا که چاره ای جز مردن ندارم حمّام می روم و یک زیارت با طهارت واقعی می کنم .

لذا حمّام رفتم غسل زیارت کردم به حرم مطهّر حضرت موسی بن جعفر (علیه السّلام) مشرف شدم ، ناگاه مرد عربی (که یقینا حضرت بقیّه اللّه روحی فداه بود) نزد من آمد و کنار من نشست و دست مبارکش را از سر تا پای من مالیده ، هر کجا دستش می رسید فوراً درد آن محل ساکت می شد.

تا آنکه آن مرض از سر و صورت و زبان و دست و پا و تمام بدن من بیرون رفت .

وقتی این معجزه را دیدم دامنش را گرفتم و با تضرّع و ناله گفتم :

تو که هستی که مرا شفا دادی ؟ مردم صدای مرا در حرم شنیدند و دور من جمع شدند و پرسیدند:

چه شده که این گونه تضرع و زاری می کنی ؟ حضرت بقیة الله روحی فداه برای آنکه مردم متوجه حقیقت مطلب نشوند فرمودند او را امام (علیه السلام) شفا داده ولی او دامن مرا گرفته و گریه و زاری می کند.

بالاخره در این بین آن حضرت دامن خود را از دست من درآوردند و ناپدید شدند، آقای امین سلمانی می گویند:

وقتی من او را دیدم و این حکایت را شنیدم او را برداشتم و به بغداد نزد اطبائی که او را دیده بودند بردم و به آنها گفتم نزد شما آمده ام تا معجزه عجیبی را به شما نشان دهم تا ببینید چگونه غده ها و قرحه ها از وجود او رفته و شفا یافته است و حال آنکه بیشتر از یک شبانه روز نیست که او از شما جدا شده است . آنها همه تعجب کردند و اعتقاد به وجود مقدس حضرت بقیة الله روحی فداه پیدا کردند.

ملاقات شصت و سوم :

اگر کسی مدعی شود که من ارتباط با حضرت بقیة الله روحی فداه به طور دائم دارم و هر وقت بخواهم می توانم با آن حضرت حرف بزنم و جواب برای مردم بگیرم ، دروغگو است و ادعاء باییت کرده است .

زیرا در توقیع مقدس حضرت بقیة الله روحی فداه به آخرین نایب خاصشان جناب "علی بن محمد سمری" آمده است که فرموده اند:

الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظيم .

یعنی :

کسی که ادّعاء مشاهده یعنی (رابطه دائمی مثل نواب خاصّه) با حضرت بقیّه اللّٰه روحی فداه را قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی بکند دروغگو و افتراء زننده است و حول و قوه ای نیست مگر از خدای تعالی .

بنابراین هیچکس نمی تواند (چه در غیبت کبری و یا ظهور صغری) ادّعاء این نحوه رابطه را با آن حضرت بکند و خود را این گونه با او مرتبط معرفی نماید، ولی ممکن است حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) به کسی پیغامی بدهند که به دیگری بگوید، باز نه به عنوان مرتّب و دائمی که مردم به او مراجعه کنند و او بگوید بسیار خوب چند روز دیگر مراجعه کنید و جوابتان را بگیرید.

زیرا باز این همان نیابت خاصّه می شود که نفی شده است .

این مقدّمه را در اینجا من برای آن نوشتم که جمعی ناخودآگاه این ادّعاء را می کنند، حالا معلوم نیست آیا دروغ می گویند یا (با حمل بر صحّت) در عالم خیال این ارتباط را برقرار می کنند و منظورشان ارتباط روحی است به هر حال هر چه باشد این ادّعاء تا زمان ظهور آن حضرت باطل و باید تکذیب شود.

زیرا حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) این نحوه ارتباط را تا صیحه آسمانی و خروج سفیانی محدودش کرده و آنها هم مقارن با ظهور آن حضرت است .

و لذا هر کجا که ما می گوئیم باید افراد مسلمانی با امام زمان (علیه السّلام) ارتباط داشته باشند اولاً منظور ارتباط روحی است و ثانیاً اگر کسی جدّاً بمانند اوتاد و ابدال و سیصد و سیزده

نفر اصحاب خاص و دیگران ارتباط دائمی با آن حضرت داشته باشد به کسی نمی گوید و خود آن حضرت در اولین دفعه برقراری این ارتباط او را از اعلان این نحوه ارتباط در بین مردم نهی می فرماید.

مرحوم آیة الله آقای "حاج سید حسین حائری" که در مشهد ساکن بودند و به قول مرحوم آیة الله "حاج شیخ علی اکبر نهایندی" در کتاب "عبری الحسان" او افتخار علماء عاملین بوده است نقل می کرده که :

من در سال ۱۳۴۵ هجری قمری در کرمانشاه (باختران) ساکن بودم و منزلی داشتم که اکثر زوآر سیدالشهداء (علیه السلام) در وقت رفتن و برگشتن به کربلا وارد آن می شدند و هر چند روز که می خواستند در آنجا می ماندند.

من جمله در اوائل محرمی سید غریبی که او را قبلا نمی شناختم در منزل ما وارد شد و چند روزی در آنجا ماند و ما هم طبق معمول پذیرائی می کردیم .

در این بین یکی از اهالی شهر نجف که به ایران آمده بود به دیدن من آمد وقتی چشمش به آن سید افتاد به من با اشاره گفت :

که این سید را می شناسی ؟ گفتم :

نه چون سابقه ای با ایشان ندارم .

گفت :

او یکی از کسانی است که سالها به تزکیه نفس و ریاضت مشغول بوده و به ظاهر در کوچه مسجد هندی دکان عطاری داشته و غالبا در دکان نبوده و هر چند وقت یکبار مفقود می شود و وقتی کسانی از او تجسس می کنند می بینند که او در مسجد کوفه در یکی از اطاقها مشغول ریاضت است .

(بعدها معلوم شد که اسم این شخص سید محمد و اهل رشت است).

من وقتی از حال او اطلاع پیدا کردم به او بیشتر محبت نمودم و گفتم :
بعضی شما را از اولیاء خدا می دانند.

اول آن را انکار کرد ولی پس از اصرار به من گفت :

بله من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره مشغول ریاضت بودم و این طور به من گفته بودند که شرایط تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن کسی به مقام کمالی نمی رسد.

من از او خواستم که چیزی به من بگوید.

گفت :

احضار جنّ می دانم ولی چون آنها گاهی راست می گویند و گاهی دروغ می گویند به آنها اعتمادی نیست .

و نیز احضار ملائکه هم صلاح نیست چون آنها مشغول عبادتند و از عبادتشان باز می مانند.

ولی برای شما روح علماء بزرگ را احضار می کنم که از آنها هر چه سؤال کنیم جواب می دهند.

ضمناً من در چند سال اخیر که دولت به جوانها و زنها به اصطلاح آزادی داده بود و بی بندوباری و بی دینی، زیاد گردیده بود (یعنی در دوران رضاشاه) و توهین به مجالس سینه زنی و روضه خوانی می گردید، مقید بودم که به خاطر تقویت اساس روضه خوانی مجلس مفصل عزاداری در منزل اقامه نمایم و آن مجلس از اول طلوع فجر تا یک ساعت بعد از ظهر ادامه داشت.

در آن مجلس شصت نفر روضه خوان می آمدند که سی نفر آنها منبر می رفتند و بقیه به نوبت روزهای دیگر منبر می رفتند و به تمام آنها پول داده می شد.

پنج نفر مداح هم تعزیه می خواندند و ساعتی هم سینه زنی می شد.

طبیعی است که یک چنین مجلسی بسیار پر زحمت و پر خرج ولی من نمی توانستم که آیا این مجلس در عین حال مورد قبول حضرت بقیه الله روحی فداه هست یا نه.

لذا از آقای "سید محمد" میهمانمان خواستم که او از ارواح علماء سؤال کند که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) هست یا نه؟ او گفت:

بسیار خوب، من امشب از چهار نفر از علمائی که از دنیا رفته اند سؤال می کنم تا ببینم که آیا این مجلس مورد قبول آنها هست یا خیر و آن چهار نفر عالم عبارتند از:

مرحوم آیه الله "میرزا حبیب الله رشتی" و مرحوم "میرزای شیرازی" و مرحوم "سید اسماعیل صدر" و مرحوم "سید علی داماد" (یعنی آقای حاج شیخ حسن ممقانی).

صبح که نزد او رفتم او گفت:

دیشب روح این چهار نفر را احضار کردم و از آنها پرسیدم که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) هست یا خیر؟ آنها به اتفاق آراء گفتند:

بله این مجلس مورد توجه و مقبول اهل بیت عصمت (علیهم السّلام) می باشد و در روز نهم محرّم (تاسوعا) و یا دهم محرّم (عاشورا) حضرت بقیّه اللّٰه روحی فداه هم به این مجلس تشریف می آورند.

من خیلی خوشحال شدم و به او گفتم :

چرا روزش را تعیین نفرموده اند.

گفت :

مانعی ندارد باز امشب از همانها سوّال می کنم و روز و ساعتش را هم تقاضا می نمایم تا تعیین کنند.

ضمنا وضع من در آن مجلس خلاف مجالسی که اکثرا علماء تشکیل می دهند بود، که یک قسمت جائی که خود می نشستیم با علماء باشد و بقیه مردم در قسمتهای دیگر بنشینند.

بلکه من دم در منزل غالبا ایستاده بودم و برای همه احترام قائل بودم لذا این مجلس مورد توجه عموم اهل شهر بود و جمعیت زیادی در آن مجلس ؟ حاضر می شدند و بلکه راه عبور و مرور بسته می شد و جمعی در کوچه های اطراف منتظر می شدند تا جمعیتی که در داخل منزل هستند بیرون بروند و بعد اینها در جای آنها بنشینند.

بالاخره فردای آن روز آقا سیّد محمد گفت :

که دیشب از همان علماء مطلب شما را سوّال کردم آنها جواب دادند که حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) روز نهم (تاسوعا) در فلان ساعت و فلان دقیقه وقتی که شما کنار چاه که نزدیک در منزل است نشسته اید به مجلس تشریف می آورند در آن وقت یک مرتبه حال شما تغییر می کند و تمام بدنتان تکان می خورد.

در آن وقت نگاه کنید در این نقطه معین (اشاره به قسمتی از منزل کرد) می بینید که عدّه ای حدود دوازده نفر به هیئت خاص و لباس مخصوص ؟ نشسته اند.

یکی از آنها حضرت بقیّه اللّه روحی له الفداء است .

یک ساعت آنجا هستند و بعد با مردم بیرون می روند و شما با همه توجّهی که خواهید کرد متوجّه رفتن آنها نمی شوید.

شما مقید باشید که در آن وقت با وضو باشید و شما می روید که خدمتی بکنید مثل چای دادن و استکان برداشتن آنها برای شما قیام نمی کنند و می گویند اینجا خانه خودمان هست شما بروید دم در خانه و از مردم پذیرائی بکنید.

در مدّت یک ساعتی که حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) و همراهانشان در مجلس تشریف دارند دو نفر روضه خوان منبر می روند و آنها با آنکه مصیبت نمی خوانند مجلس بسیار با حال و پرشور می شود.

ضجّه مردم به گریه و ناله بلند می شود که با روزهای دیگر خیلی فرق دارد.

و آقای "اشرف الواعظین" که هر روز منبرش یک ساعت طول می کشد و مجلس دو بعد از ظهر ختم می گردد، آن روز در این ساعت برخلاف عادت می آید و منبر می رود و از حضرت بقیة الله روحی فداه حرف می زند.

به هر حال آقای سیّد محمد این مطالب را روز پنجم محرّم بود که برای من گفت و من تا روز "تاسوعا" ساعت شماری می کردم .

روز تاسوعا اتفاقاً جمعیت عجیبی به مجلس آمده بود من در اثر کثرت جمعیت در آن ساعت معین کنار چاه نشسته بودم که ناگاه بدنم به لرزه افتاد تکان عجیبی خوردم فوراً به همان نقطه معین نگاه کردم دید دوازده نفر حلقه وار دور یکدیگر نشسته اند.

لباسشان متعارف بود همه کلاه نمدی کرمانشاهی بسر داشتند، همه آنها سبزه و قوی هیکل بودند، همه آنها در حدود سنّ چهل سالگی بودند، موهای ابرو و ریش و موی سرشان سیاه بود، من فوراً جمعیت را شکافتم و به خدمتشان رسیدم و با فریاد صدا زدم برای آقایان چائی بیاورید.

آنها به روی من تبسم کردند ولی احترامی که در آن مجلس حتی حکومت و امراء و همه مردم از من می کردند آنها نسبت به من نمودند و به من گفتند:

اینجا خانه خودمان است برای ما همه چیز آورده اند شما بروید دم در خانه و از مردم پذیرائی کنید.

من بدون اختیار برگشتم دم در خانه و نمی دانستم که آنها از کجا وارد شده اند ولی احتمال دادم که از در اطاق بین بیرونی و اندرونی آمده باشند.

به هر حال در آن ساعت دو نفر از وعاظ به منبر رفتند و با آنکه رسم است روز تاسوعا باید از حالات حضرت ابوالفضل (علیه السلام) بخوانند، ناخودآگاه آنها خطاب به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه مطالبی می گفتند که مردم در فراق آن حضرت گریه می کردند.

آنها به آن حضرت تسلیت می گفتند و از آن حضرت در فشارهای دنیا استمداد می کردند.

مجلس هم شور عجیبی داشت از نظر گریه و زاری هنگامه ای بود.

آقای اشرف الواعظین که باید بعد از ظهر بیاید و مجلس را ختم کند، طبق گفته آقای سید محمد در همان اول صبح آمد و برخلاف عادت که باید به اطاق روضه خوانها برود، کنار من دم در خانه نشست و گفت :

من امروز تعطیل کرده ام که رفع خستگی کنم . زیرا فردا که عاشورا است مجالس ؟ زیادی دارم و باید خود را برای فردا مهیا کنم .

ولی این مجلس را نتوانستم تعطیل کنم و بعد در همان ساعت منبر رفت و وقتی روی منبر نشست سکوت ممتدی کرد مثل کسی که نمی داند چه باید بگوید.

سپس با صدای بلند بدون مقدمه معمولی که اهل منبر به آن مقیدند گفت :

ای گمشده بیابانها روی سخن ما با تو است .

مردم به قدری از این کلمه بی تابانه به سر و صورت می زدند و اشک می ریختند که اکثر آنها بی حال شدند من مرتب چشمم به آن دوازده نفر بود ولی ناگهان دیدم آنها نیستند و از مجلس خارج شده اند.

در اینجا آیه الله آقای حاج سید حسین حائری کراماتی از آقای سید محمد رشتی نقل کرده اند که :

ما به خاطر اختصار و اینکه آنها از موضوع بحث کتاب ما خارج است از نقلش خودداری می کنیم .

ضمناً از این قضیه استفاده می شود که در مجالسی که منبری و یا اهل مجلس بی اختیار متوجه حضرت بقیه الله روحی فداه می شوند احتمال قوی دارد که آن حضرت در آن مجلس تشریف داشته باشند.

ملاقات شصت و چهارم :

مراجع تقلیدی که از ناحیه مقدسه حضرت بقیه الله روحی فداه تائید شده اند قطعاً با آن حضرت ارتباط خاصی دارند ولی نباید آن ارتباط را به کسی بگویند، زیرا اگر گفتند طبعاً ادعای نیابت خاصه و بابیت را کرده اند که در غیبت کبری این ادعای باطل است .

استاد بزرگوار ما مرحوم "آیه الله العظمی آقای بروجردی " یکی از همان مراجعی بود که قطعاً با حضرت بقیه الله روحی فداه ارتباط داشت ، در اینجا آن قدر قضایا و کرامات مختلفی نقل شده و در بین طلاب قم در زمان خود آن مرحوم شایع بوده که نقلش کتاب را طولانی می کند.

ولی از باب نمونه قضیه ای که عده ای نقل کرده اند و این قضیه ارتباط آن مرحوم را با حضرت ولی عصر (علیه السلام) ثابت می کند نقل می کنیم .

آقای "سید حبیب الله حسینی قمی" که از اهل منبر قم است و آقای "حسن بقال" که فعلا در تهران است با هم قرار می گذارند که یک سال شبهای جمعه به مسجد جمکران بروند و حوائج خود را از حضرت بقیه الله روحی فداه بگیرند، این عمل را یک سال انجام می دهند و تشریفی برایشان حاصل نمی شود.

شب جمعه ای که بعد از یک سال بوده ، آقا حسن به آقای سید حبیب الله می گوید:

بیا با هم امشب هم به مسجد جمکران برویم .

آقای سید حبیب الله می گویند که :

چون من یک سال به مسجد جمکران رفته ام و چیزی ندیده ام دیگر به آنجا نمی روم .

آقا حسن زیاد اصرار می کند که امشب را هم هر طور هست بیا با هم برویم ، شاید نتیجه ای داشته باشد.

بالاخره حرکت می کنند و پیاده به طرف مسجد جمکران می روند در بین راه سید مجللی را می بینند که مانند کشاورزان "سه شاخ خرمن" روی شانه گرفته و از دور می رود، آنها مطمئن می شوند که او حضرت بقیه الله روحی فداه است .

آقای سید حبیب الله می گوید:

من وقتی چشمم به آن حضرت افتاد قضیه سید رشتی که در مفاتیح نقل شده بیادم آمد.

به آقا حسن گفتم :

برو و از آن حضرت چیزی بخواه .

آقا حسن جلو رفت و سلام کرد و گفت :

آقا خواهش دارم با دست مبارک خودتان دشتی به من بدهید.

حضرت به او سکه ای می دهند، سپس رو کردند به من و فرمودند:

حاجت تو هم نزد آقای بروجردی است ، وقتی به قم رفتی نزد آقای بروجردی برو و بگو چرا از حال فلان کس که در مصر است غافل و چند جمله دیگر که سرّی بود به من فرمودند که به آیه الله بروجردی بگویم و بعد آن حضرت تشریف بردند.

آقا حسن وقتی به سکه نگاه کرد دید تنها روی آن خطّی ضربدر زده اند و چیزی بر آن نوشته نشده است .

بالاخره وقتی به مسجد جمکران رفتیم و قضیه را برای مردم نقل کردیم آنها سکه را در میان آب انداختند و از آن آب به قصد استشفاء آشامیدند و به سر و صورت خود مالیدند من هم پس از آنکه از مسجد جمکران به قم برگشتم به منزل آیه الله بروجردی رفتم ولی تا سه روز موفق به ملاقات حضرت آیه الله بروجردی در جلسه خصوصی نشدم .

روز سوّم که خدمت آن مرحوم رسیدم بدون مقدمه فرمودند:

سه روز است که من منتظر تو هستم کجائی؟ عرض کردم:

آقا موانعی بود که موفق به ملاقات خصوصی نمی شدم.

آیه الله بروجردی فرمودند:

حاجت تو این است که می خواهی به کربلا بروی، لذا مبلغی پول به من دادند و من مطالبی که حضرت بقیه الله روحی فدا فرموده بودند به آیه الله بروجردی عرض کردم و آیه الله بروجردی به آقا حسن گفتند:

چرا آن سکه را به افراد معصیت کار و ناپاک نشان می دهی؟ ضمنا من به آقای بروجردی عرض کردم که:

آقا شما چیزی بنویسید که من گذرنامه بگیرم و به کربلا بروم.

آیه الله بروجردی فرمودند:

تو گذرنامه نمی خواهی فلان دعاء را بخوان و از مرز عبور کن و به کربلا برو.

من هم همان روزها حرکت کردم و به طرف عراق رفتم وقتی به مرز عراق رسیدم با آنکه همراهان من همه گذرنامه داشتند بیشتر از من که گذرنامه نداشتم معطل شدند و احدی از من مطالبه گذرنامه نکرد.

ملاقات شصت و پنجم:

حضرت بقیة الله روحی فداه سید و بزرگ تمام عوالم جهان هستی است ، امروز خدای تعالی کسی را برتر و بزرگتر و با عظمت تر از حضرت بقیة الله ارواحنا فداه روی کره زمین خلق نکرده است .

کسی که او را دوست داشته باشد، خدا را دوست داشته و کسی که او را دشمن داشته باشد، خدا را دشمن داشته و کسی که او را بشناسد خدا را شناخته و کسی که او را عزیز بدارد خدا را عزیز داشته است .

مرحوم آقای "شیخ محمد کوفی" که یکی از علماء اهل معنی معاصر است می فرمود:

در شب نوزدهم ماه رمضان بود که تصمیم گرفتم آن شب و شب بیست و یکم ماه رمضان را در مسجد کوفه بیتوته کنم و ضمناً چون ایام عزای حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود به گوشه ای بروم و درباره مصائب آن حضرت فکر کنم و عزاداری نمایم .

لذا شب نوزدهم ماه رمضان نماز مغرب و عشاء را در مقام حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) بجا آوردم و بعد تصمیم گرفتم که به گوشه ای برای افطار کردن بروم ، لذا متوجه به طرف شرقی مسجد شدم . از اطاق اول گذشتم وقتی به اطاق دوم رسیدم ، دیدم آنجا فرشی انداخته اند و شخصی عبا به خودش پیچیده و روی آن فرش خوابیده و شخصی هم از اهل علم که لباس روحانیت داشت کنار او نشسته است .

من به آنها سلام کردم ، آن اهل علم به من جواب داد و گفت :

بیا اینجا بنشین . اطاعت کردم و در آنجا نشستم .

او احوال علماء و افاضل خوب نجف را از من پرسید و من جواب می دادم که الحمدلله همه آنها خوب و سالمند.

در این بین آن شخصی که آنجا دراز کشیده بود چیزی به آن اهل علم گفت :

که من نفهمیدم او چه گفت ولی من از آن اهل علم سؤال کردم که :

این کیست ؟ او در جواب گفت :

این سیّد عالم است من در دل این سخن را خیلی بزرگ تصوّر کردم و فکر کردم که او می خواهد این سیّد را خیلی بزرگ معرفی کند زیرا سیّد عالم فقط حضرت حجّه بن الحسن (علیه السلام) است .

لذا من برای آنکه اشتباه او را رفع کنم به او گفتم :

این سیّد عالم است ، گفت :

نه این سیّد عالم است . من دیگر ساکت شدم ولی وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم در و دیوار مسجد کوفه به قدری پر نور است که نور چراغها مثل شمعی در مقابل آفتاب قرار گرفته است .

در این بین آن معمم آب خواست فوراً شخصی ظاهر شد و کاسه آبی به دست او داد، او مقداری آب خورد و بقیه آن آب را به من داد.

من به او گفتم :

تشنه نیستم ، آن کسی که پیدا شده بود و آب را آورده بود کاسه آب را از او گرفت و غایب شد.

من در این موقع برخواستم که در مقام حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) نماز بخوانم و در مصائب آن حضرت فکر کنم و گریه نمایم .

آن اهل علم از من پرسید:

کجا می روی ؟ من به او نیتیم را گفتم .

او به من بارک الله و مرحبا گفت و من به طرف مقام که چند قدمی با این محل بیشتر فاصله نداشت رفتم وقتی برگشتم و به آنها نگاه کردم دیدم آنها نیستند.

ملاقات شصت و ششم :

غالبا کسانی که می خواهند خدمت حضرت بقیة الله روحی فداه برسند بیشتر برای درخواست امور دنیائست .

ولی جمعی هستند که دائما به فکر معنویات و رشد و کمالند و اگر درخواست ملاقات با امام زمان (علیه السلام) را هم دارند تنها و تنها برای معنویات و کمالات و لذت معنوی بردن از محضر مقدس حضرت ولی الله الاعظم امام زمان (علیه السلام) است .

اما اگر کسانی پیدا شوند که هر چه می خواهند، چه مربوط به امور دنیائی باشد و چه مربوط به امور معنوی و اخروی از آن حضرت بخواهند و بدانند که سر تا پای وجودشان احتیاج است و آن حضرت چون یدالله است و عین الله و لسان الله و به بی نیازی پروردگار متعال از همه چیز بی نیاز است . و همه به او بخاطر آنکه او وجه الله است محتاجند و لذا باید هر چه از خدا می خواهند با توسل به آن حضرت باشد و وقتی به ملاقاتش مشرف می گردند از آن حضرت خیر دنیا و آخرت را بخواهند و بگویند:

"رَبِّنَا اِنَّا اِنَّا اِنَّا اِحْسَنَةً وَفِي الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ" ((۱۶))

(یعنی :

پروردگارا! به ما در دنیا و آخرت خوبی عنایت کن و ما را از عذاب جهنم نگاهدار) بهتر است .

مرحوم "نهایندی" در کتاب "عبقری الحسان" از عالم جلیل و سید بزرگوار مرحوم آقای "سید عبدالله قزوینی" نقل می کند که فرمود:

من در سال ۱۳۲۷ هجری قمری با زن و فرزندم برای زیارت به عتبات عالیات مشرف شدیم ، روز سه شنبه ای بود که از نجف اشرف به مسجد کوفه رفتیم رفقا خواستند همان روز به نجف اشرف برگردند.

من گفتم :

خوب است امشب که شب چهارشنبه است به مسجد سهله برویم و اعمال شب چهارشنبه مسجد سهله را بجا آوریم اول رفقا قبول کردند ولی بعد پشیمان شدند و گفتند:

ما شبانه در این بیابان حرکت نمی کنیم .

ولی من با سه نفر زن که همراهم بودند سوار مرکب شدیم و به طرف مسجد سهله رفتیم و نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و بعد مشغول دعاء و اعمال مسجد گردیدیم ، ناگهان متوجه شدیم که از شب خیلی گذشته و ما باید حتما به طرف کوفه برگردیم .

ترس عجیبی بر من غالب شده بود، با خودم می گفتم :

من چگونه با سه نفر زن به تنهایی با یک عرب چهاروا دار در بیابان تاریک به کوفه برگردم .

علاوه در آن سال عطیّه نامی با دولت عراق یاغی شده بود و برای آذوقه به مسافرین شبیخون می زد و این موضوع بیشتر سبب ترس من شده بود.

لذا با نهایت اضطراب در قلب به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه متوسّل شدم و از آن وجود مقدّس کمک خواستم .

ناگهان چشمم به مقام حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) که در وسط مسجد است افتاد، در آنجا روشنائی عجیبی که چشم را خیره می کرد و مثل آن بود که خورشید تمام نورش را در آن محوطه کوچک متمرکز کرده است ، مشاهده می شد.

فورا به طرف مقام رفتم دیدم سیدّ بزرگواری با کمال عظمت و جلال و بزرگواری در میان محراب نشسته و عبادت می کند.

خدمت او دو زانو نشستم و دست مبارکش را بوسیدم خواستم پیشانی او را هم ببوسم که خود را عقب کشید و نگذاشت و من کنار او نشستم و مشغول دعاء و زیارت شدم ، او هم مشغول دعاء و اذکار خودش بود. ولی وقتی من به وجود مقدّس حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه سلام می کردم او جواب می فرمود و می گفت :

و علیکم السّلام ! من در دل مقداری ناراحت شدم با خود گفتم :

من به امام زمانم سلام می کنم او جواب می دهد.

آن وجود مقدّس رو به من کرد و فرمود:

با اطمینان دعاء و عبادت کنید من به اکبر کبایان سفارش کرده ام که شما را به مسجد کوفه برساند و شام بدهد، من وقتی این را از آن وجود مقدّس شنیدم با او مائنوس شدم و از آن حضرت سه حاجت خواستم .

اوّل :

وسعت رزق و رفع تنگدستی که قبول فرمودند.

دوّم :

اینکه قبر من وقتی مُردم در کربلا باشد این را هم قبول فرمودند.

سوّم :

از آن حضرت فرزند صالحی خواستم که فرمودند:

این در دست ما نیست ، من دیگر ساکت شدم و اصرار نکردم (زیرا در اوّل جوانی زن پدری داشتم که دختر خوبی داشت و او را به من نمی دادند و من در حرم حضرت علیّ بن موسی الرضا (علیه السلام) از خدا خواسته بودم که آن دختر را به من بدهند دیگر از خدا اولاد نمی خواهم . بعدها او را به من داده بودند لذا اصرار نداشتم که دارای فرزند بشوم).

بعد از من زخم خدمت حضرت بقیّه الله روحی فداه رسید و او هم از آن حضرت سه حاجت خواست یکی آنکه قبل از من بمیرد و من او را کفن و دفن کنم .

دوّم :

وسعت رزق خواست .

سوّم :

آنکه یا در کربلا و یا در مشهد مقدّس دفن شود که آن حضرت هر سه حاجت آن را قبول فرمودند. (بعدها هر سه این حوائج برآورده شد و زنم در مشهد از دنیا رفت و من خودم او را به خاک سپردم).

زن دیگری که همراه من بود او هم جلو آمد و او هم سه حاجت از آن حضرت خواست .

یکی شفای زن پسرش بود که آن حضرت فرمودند:

آن را جدّم حضرت موسی بن جعفر (علیه السّلام) شفا خواهند داد.

دوّم :

ثروت و مکنّت برای پسرش خواست که آن را هم قبول فرمودند.

سوّم :

طول عمر برای خودش خواست که آن را هم قبول فرمودند.

و من خودم دیدم که عروسش در کاظمین شفا یافت و پسرش از ثروتمندان گردید و خودش نود و پنج سال عمر کرد.

سید عبدالله قزوینی می گوید:

بعد از دعاء و زیارت و این گفتگوها من از مقام بیرون آمدم ، زخم به من گفت :

فهمیدی این آقا که بود؟ گفتم :

نه ، او گفت :

این آقا حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) بودند.

من وقتی برگشتم و به داخل مقام نگاه کردم ، دیدم نه نوری وجود دارد و نه آن آقا که تا به حال اینجا بودند، فقط یک فانوس در وسط مقام آویزان است و چیز دیگری نیست . ظلمت و تاریکی تمام مسجد و همه جا را فرا گرفته است .

اینجا متوجه شدم که آن نور از وجود مقدّس حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه بوده است .

وقتی به کنار مسجد آمدم جوانی نزد من آمد و گفت :

هر وقت مایل باشید من شما را به مسجد کوفه می رسانم .

گفتم :

تو کیستی ؟ گفت :

من "اکبر بهاری" هستم ، وقتی نام او را شنیدم یادم آمد که حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه فرموده اند که :

من به اکبر کبابیان می گویم شما را به مسجد کوفه برساند و از طرفی من فکر کردم او می گوید اسم من اکبر بهائی است و لذا ناراحت شدم .

گفتم :

چه می گوئی ؟ گفت :

اسم من اکبر بهاری است و من در محله کبابیان همدان می نشینم و چون اهل قریه بهار که در اطراف همدان است می باشم مرا اکبر بهاری می گویند.

آن آقا به من امر فرموده که شما را به مسجد کوفه برسانم . بالاخره آن جوان ، یعنی اکبر بهاری با چهار نفر که همراه او بودند ما را همراهی کردند و مثل خدمتگذار پروانه وار دور ما می گشتند و ما را با کمال محبت به مسجد کوفه رساندند.

ملاقات شصت و هفتم :

محبت حضرت فاطمه زهراء (سلام الله علیها) برای تزکیه روح و در نتیجه تشرّف و ملاقات با حضرت بقیّة الله روحی فداه بسیار مؤثر است .

زیرا تمام ائمه اطهار (علیهم السلام) که در راس مصادر کارند به آن حضرت فوق العاده علاقه دارند و نسبت به آن مخدره کمال احترام را قائلند.

و در روایات بسیاری محبت حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیها) توصیه شده و آن را اکسیر تمام امراض روحی می دانند.

در این زمینه جریانی نقل شده ، بسیار پر اهمیت است و من آن را برای شما در اینجا نقل می کنم :

چند سال قبل که برای زیارت حضرت احمد بن موسی الکاظم (علیه السلام) (معروف به شاه چراغ) به شیراز رفته بودم و جمعی از علماء بزرگ آن شهر در منزل یکی از علماء که من در آنجا وارد بودم که از آن جمله مرحوم آیه الله آقای "حاج شیخ بهاء الدین محلاتی" بودند، به دیدن من آمده بودند.

در آن مجلس نامی از شخصی به نام "عبدالعقار" برده شد که خدمت حضرت بقیه الله روحی فداه رسیده و قبرش در قبرستان دارالسلام شیراز است که مردم آن را زیارت می کنند و بیشتر از همه مرحوم آیه الله محلاتی او را توصیف می کردند.

من فردای آن روز با میزبانمان که یکی از علماء اهل حال شیراز است به زیارت قبر آن مرحوم رفتیم .

من آن قبر را بسیار منور و پر معنی و با حقیقت دیدم و سالها بعد از زیارت آن قبر از میزبان محترممان درخواست می کردم که مشروح جریان این شخص بزرگ را برای من بنویسند تا در جلد اول کتاب "ملاقات با امام زمان" (علیه السلام) درج کنم.

ولی متأسفانه توفیق برای اینجانب حاصل نمی شد که شرح حال آن مرحوم را بدست بیاورم.

تا آنکه یکی از دوستان به نام آقای "حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی" یادداشتهائی به من دادند که من آنها را ببینم.

من قبل از مطالعه به ایشان گفتم:

شما آیا اطلاعی از عبدالغفار نامی که در شیراز دفن است دارید یا خیر.

معظم له ظاهراً فراموش کرده بودند که آن قضیه را در همین یادداشتهای نوشته اند و به من می دهند.

لذا گفتند:

نه من او را نمی شناسم.

ولی من وقتی یادداشتهای ایشان را در شب هفدهم ماه صفر ۱۴۰۵ مطالعه می کردم دیدم قضیه مرحوم عبدالغفار را مشروحاً نوشته و اتفاقاً من بجائی از این کتاب رسیده بودم که بسیار مقتضی بود آن قضیه نقل شود.

لذا آن حکایت را با مختصری تغییر در عبارت از نظر ادبی از یادداشتهای آقا حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی نقل می‌کنم .

در زمان مرحوم آقای "حاج شیخ محمد حسین محلاتی" جدّ مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ بهاءالدین محلاتی شخصی با لباس مندرس و کوله پشتی وارد مدرسه خان شیراز می‌شود و از خادم مدرسه اطاقی می‌خواهد.

خادم به او می‌گوید:

باید از متصدی مدرسه که آن وقت شخصی به نام سید رنگرز بوده درخواست اطاق بکنی .

لذا آن شخص به متصدی مدرسه مراجعه می‌کند و درخواست اطاق می‌نماید.

او در جواب می‌گوید:

اینجا مدرسه است و تنها به طلاب علوم دینیّه حجره می‌دهیم .

آن شخص می‌گوید:

که این را می‌دانم ولی در عین حال از شما اطاق می‌خواهم که چند روزی در آنجا بمانم .

متصدی مدرسه ناخودآگاه دستور می‌دهد که به او اطاقی بدهند تا او در رفاه باشد.

آن شخص وارد اطاق می شود و در را به روی خود می بندد و با کسی رفت و آمد نمی کند.

خادم مدرسه طبق معمول ، شبها در مدرسه را قفل می کند ولی همه روزه صبح که از خواب برمی خیزد می بیند در باز است .

بالاخره متحیر می شود و قضیه را به متصدی مدرسه می گوید.

او به خادم مدرسه دستور می دهد امشب در را قفل کن و کلید را نزد من بیاور تا بینم چه کسی هر شب در را باز می کند و از مدرسه بیرون می رود.

صبح باز هم می بیند در مدرسه باز است و کسی از مدرسه بیرون رفته است .

آنها بخاطر آنکه این اتفاق از شبی که آن شخص به مدرسه آمده افتاده است به او ظنین می شوند و متصدی مدرسه با خود می گوید حتما در کار او سرّی است ولی موضوع را نزد خود مخفی نگه می دارد و روزها می رود نزد آن شخص و به او اظهار علاقه می کند و از او می خواهد که لباسهایش را به او بدهد تا آنها را بشویند و با طالب رفت و آمد کند، ولی او از همه اینها ابا می کند و می گوید من به کسی احتیاج ندارم .

مدتی بر این منوال می گذرد تا اینکه یک شب مرحوم آقای حاج شیخ محمد حسین محلاتی (جدّ مرحوم آیه الله حاج شیخ بهاءالدین محلاتی) و متصدی مدرسه را در حجره خود دعوت می کند و به آنها می گوید چون عمر من به آخر رسیده قصّه ای دارم برای شما نقل می کنم و خواهش دارم مرا در محل خوبی دفن کنید.

اسم من "عبدالغفار" و مشهور به مشهدی جونی اهل خوی و سرباز هستم .

من وقتی در ارتش خدمت سربازی را می گذراندم روزی افسر فرمانده ما که سنّی بود به حضرت فاطمه زهراء (سلام الله علیها) جسارت کرد من هم از خود بی خود شدم و چون کنار دست من کاردی بود و من و او تنها بودیم آن کارد را برداشتم و او را کشتم و از خوی فرار کردم و از مرز گذشتم و به کربلا رفتم ، مدّتی در آنجا ماندم سپس در نجف اشرف و بعد در کاظمین و سامراء مدّتها بودم .

روزی به فکر افتادم که به ایران برگردم و در مشهد کنار قبر مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بقیه عمر را بمانم .

ولی در راه به شیراز رسیدم و در این مدرسه اطاقی گرفتم و حالا مشاهده می کنید که مدّتی است در اینجا هستم .

آخرهای شب که برای تهجد بر می خواستم می دیدم قفل و در مدرسه برای من باز می شود و من در این مدّت می رفتم در کنار کوه قبله و نماز صبح را پشت سر حضرت ولیّ عصر روحی فداه می خواندم و من بر اهل این شهر خیلی متأسّف بودم که چرا از این همه جمعیت فقط پنج نفر برای نماز پشت سر امام زمان (علیه السلام) حاضر می شوند.

مرحوم حاج شیخ محمد حسین محلاتی و متصدّی مدرسه به او می گویند انشاءالله بلا دور است و شما حالا زنده می مانید بخصوص که کسالتی هم ندارید.

او در جواب می گوید:

نه غیرممکن است که فرمایش امام حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) صحیح نباشد همین امروز به من فرمودند که تو امشب از دنیا می روی .

بالاخره وصیتهایش را می کند ملافه ای روی خودش می کشد و می خوابد و بیش از لحظه ای نمی کشد که از دنیا می رود.

فردای آن روز مرحوم آقای حاج شیخ محمّد حسین محلاتی به علماء شیراز جریان را می گوید و مرحوم آقای "حاج شیخ مهدی کجوری" و خود مرحوم محلاتی اعلام می کنند که باید شهر تعطیل شود و با تجلیل فراوان مردم از او تشییع کنند.

بالاخره او را در قبرستان دارالسّلام شیراز، طرف شرقی چهار طاقی دفن می نمایند و الا ن قبر آن بزرگوار مورد توجه خواص مردم شیراز است و حتی از او حاجت می خواهند و مکرّر علماء و مراجع تقلید مثل مرحوم آیه الله محلاتی به زیارت قبر او می رفتند و می روند.

قبر او در قبرستان شیراز معروف به قبر سرباز یا قبر توپچی است .

در اینجا تذکر این نکته لازم است که مرحوم عبدالغفار سرباز از آقای محلاتی تقاضا می کند که مرا در محلّ خوبی دفن کنید شاید این بخاطر آن باشد که اگر او را در محلّی دفن کنند که زیاد مورد توجه مردم قرار نگیرد طبعاً کمتر برای او طلب رحمت می کنند.

در اینجا وقتی من این جمله را از مرحوم عبدالغفار سرباز یادداشت می کردم به یاد جریانی که در سال گذشته برابم اتفاق افتاد، افتادم و آن این بود که وقتی به زنجان برای زیارت قبر مرحوم استاد اخلاقم آقای "حاج ملاّ آقاچان" که در کتاب "پرواز روح" گوشه ای از شرح حالش را نوشته ام رفته بودم و دیدم قبرش

خراب شده و نزدیک است در قبرستان عمومی زنجان آن تربت پاک از بین برود، اقدام برای ساختن آن قبر نمودم .

روزی که آن مرقد ساخته شده بود و من برای دیدن آن دوباره به زنجان رفتم همان روز در عالم رؤیا دیدم که روح مرحوم حاج ملاّ آقاجان از من با کمال مسرتّ تشکرّ می کند.

به او گفتم :

این تشکرّ برای چیست ؟ فرمود:

حالا خیلی خوب شده ، قبر من در این قبرستان مشخص شده ، مردم دسته دسته کنار قبر من می آیند و برای من طلب رحمت می کنند و منافع زیادی از این راه نصیب من می شود و سبب این همه منافع برای من تو شده ای .

و حالا هر چه بخواهی برای تو در مقابل این محبتّ می گیرم .

گفتم :

از چه کسی می خواهی آن را بگیری ؟ گفت :

آیا یادت نیست که قبلا به تو گفته بودم من دربان حضرت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) هستم .

من یادم آمد که در حدود پانزده سال قبل وقتی او را در خواب دیدم و از او پرسیدم :

کجای بهشت زندگی می کنی فرمود:

من دربان حضرت سیّدالشّهداء (علیه السّلام) هستم .

(که در کتاب "پرواز روح" خصوصیات آن خواب را مفصلاً نوشته ام).

لذا گفتم :

بله یادم هست .

گفت :

بنابر این نوکر از آقای خود هر چه بخواهد می گیرد.

من به او سه حاجت گفتم که یکی از آنها مربوط به دنیایم بود و دو حاجت دیگر مربوط به آخرتم می باشد که بحمدالله آنچه مربوط به دنیایم بود داده شده ، امید است آن دو حاجتی که مربوط به آخرتم هست نیز داده شود.

ملاقات و شصت و هشتم :

اگر کسی به حضرت بقیة الله روحی له الفداء از روی اخلاص و یقین متوسل شود آن حضرت به فریاد او می رسد.

آقای "حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی" که یکی از متدینین و دانشمندان معاصرند و کتابهای علمی و تاریخی نوشته اند که منجمله کتاب "مسجد جمکران است"، نقل می کردند که :

در روز عید قربان ۱۴۰۰ هجری قمری آقای "حاج علی اصغر سیف" نقل کردند که یکی از اطبای شیراز، زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و برای اولین بار به سفر حجّ برده بود.

ضمنا به او گفته بود که حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) در برنامه اعمال حج شرکت می کنند و اگر ما تو را، یا تو کاروان را گم کردی متوسّل به آن حضرت بشو تا تو را راهنمایی بفرمایند و به کاروان ملحقّت کنند.

اتّفاقا آن خانم در صحراء عرفات گم می شود، جمعیت کاروان و خود آقای دکتر شوهر آن خانم ساعتها به جستجوی او برخاستند ولی او را پیدا نکردند.

پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند، ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شده از او پرسیدیم کجا بودی ؟ گفت :

گم شده بودم و همان گونه که دکتر گفته بود متوسّل به حضرت بقیّه الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شدم ، این آقا آمدند با آنکه من نه زبان فارسی بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال با من به زبان خودم حرف زدند و مرا به خیمه رساندند و لذا از این آقا تشکر کنید.

اهل کاروان هر چه به آن طرفی که آن زن اشاره می کرد نگاه کردند کسی را ندیدند و بالاخره معلوم شد که حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) را فقط آن زن می بیند ولی سائرین نمی بینند.

گاهی انسان خودش به تزکیه نفس خود نمی پردازد ولی چون دارای عقاید خوبی است و خدای تعالی روح او را دوست می دارد پروردگار متعال با فشارهای دنیائی او را تزکیه و تصفیه می کند.

و لذا یک مسلمان نباید از بلاهای دنیا ناراحت باشد.

زیرا بلاهائی که به انسان می رسد یا کفاره گناهان او است و یا او را تزکیه می کند و به مقام قرب می رساند و او را لایق ملاقات با امام زمان (علیه السلام) می نماید.

در کتاب "مسجد جمکران" از سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران نقل می کند که :

در سال ۱۳۲۳ که مرض وبا شایع شده بود روزی به مسجد جمکران رفتم دیدم مرد غریبی در مسجد نشسته و حال توجّه خوبی دارد از او پرسیدم :

تو که هستی و چه می کنی ؟ گفت :

من اهل تهرانم و اسمم "علی اکبر" است و کاسبم و چون به مردم نسیه می دادم و آنها دچار مرض وبا شدند و مُردند تمام اموال من از بین رفت و من ناچار به مسجد جمکران آمدم ام شاید حضرت حجّه بن الحسن روحی فداه نظر لطفی به من بفرماید.

این شخص سه ماه در مسجد جمکران ماند و به گرسنگی و عبادت صبر کرد پس از این مدّت یک روز به من گفت :

قدری کارم اصلاح شده می خواهم به کربلا بروم و پیاده به کربلا رفت ، پس از شش ماه برگشت و گفت :
برایم معلوم شد که باید کارم در مسجد جمکران درست شود.

باز این دفعه هم سه ماه ماند و مشغول عبادت و توسّل به اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) بود.

روز ششم ماه مبارک رمضان ۱۳۲۳ وقتی می خواست به طرف قم و تهران برود و می گفت :

حاجتم برآورده شده است من از او تقاضا کردم که شب را به منزل ما بیاید و فردای آن روز به تهران برود.

قبول کرد شب که در منزل نشسته بودیم و من با اصرار از او تقاضا می کردم که قضیه خود را برای من بگوید. گفت :

چون تو مدتهاست به من محبت کرده ای و خادم مسجد جمکرانی ، تنها برای تو این قضیه را نقل می کنم .

در مدّتی که من در مسجد جمکران بودم با یکی از اهالی ده جمکران قرار گذاشته بودم که هر روز یک نان برای من بیاورد و من پولش را یکجا به او بدهم یک روز به ده جمکران رفتم که نان بگیرم آن شخص به من گفت :

که دیگر به تو نان نمی دهم چون حسابت زیاد شده است .

مدتی من چیزی نداشتم که بخورم حتی یک روز از گرسنگی مقداری از این علفهائی که کنار جوی آب بیرون آمده بود خوردم ، کم کم مریض شدم شبی در یکی از حجرات مسجد جمکران احساس کردم که دیگر قدرت بر حرکت ندارم ولی نصفهای شب بود که از پنجره طرف "کوه دو برادران" دیدم نور عجیبی ساطع است و این نور به قدری وسیع بود که تمام آن کوه با عظمت را روشن نموده و این نور همچنان شدت کرد تا آنکه من ناگهان متوجه شدم که کسی پشت در حجره ام ایستاده و آن نور از او است .

من هر طور بود برخاستم و در را باز کردم ، دیدم سیدی با عظمت و جلالت عجیبی وارد اطاق شد و سلام کرد، من جواب دادم و ابهت او مرا گرفت که نتوانستم چیزی بگویم ولی من متوجه شدم که او حضرت بقیه الله روحی فداه است .

آن حضرت به من فرمودند:

چون متوسل به حضرت فاطمه زهراء (سلام الله علیها) شده ای جده ام حضرت صدیقه کبری (علیها السلام) شفیعیه شده اند نزد رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) و آن حضرت به من حواله فرموده اند که من حاجتت را بدهم و سپس فرمود:

هر چه زودتر حرکت کن و به وطنت برگرد که زن و بچه ات منتظرت می باشند و به آنها سخت می گذرد و در آنجا کارت اصلاح شده است .

گفتم :

آقا خادم مسجد چشمش نابینا شده اگر ممکن است او را شفا بدهید.

فرمودند:

نه صلاح او در این است که او نابینا باشد.

سپس به من فرمودند:

بیا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم .

گفتم :

چشم قربانت کردم و با آن حضرت حرکت کردیم و به طرف مسجد رفتیم تا آنکه به لب چاهی که دم در مسجد است رسیدیم (البته آن زمانها چاهی دم در مسجد کنده بودند که مردم نامه های خود را در آن می ریختند) شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت به او کلماتی فرمودند که من نفهمیدم چه گفتند.

بعد شخصی از داخل مسجد بیرون آمد و ظرف آبی در دستش بود و آن را به آن حضرت داد آقا با آن آب وضو گرفتند و بقیه آب را به من دادند و فرمودند:

تو هم با این آب وضو بگیر، من هم اطاعت کردم و با آن آب وضو گرفتم . سپس با آن حضرت داخل مسجد شدیم .

ضمنا به حضرت بقیة الله روحی فداه عرض کردم :

شما چه وقت ظهور می کنید؟ آن حضرت با تغییر به من فرمودند:

تو را نمی رسد که از این سو الهها بکنی .

گفتم :

آقا من می خواهم از یاران شما باشم ، فرمودند:

هستی ولی تو را نمی رسد که از این گونه مطالب سو ال کنی .

پس از این دو سؤال ناگهان دیدم حضرت بقیة الله روحی فداه در مسجد تشریف ندارند و از نظرم غایب شدند، ولی صدای آن حضرت را می شنیدم که می فرمودند:

اهل و عیالت منتظرت می باشند زود برو.

ضمنا او می گفت :

زن من علویّه است .

ملاقات هفتادم :

در احادیث بسیاری وارد شده که آیات قرآن برای امراض جسمی و روحی بسیار مفید است .

منجمله آیه الله "محمد تقی نجفی اصفهانی" در کتاب "خواص آیات و سوره های قرآن" می نویسد.

از امام صادق (علیه السلام) نقل شده که فرمود:

هر که چهل روز، روزی یک مرتبه سوره حشر را بخواند و اگر یک روز از او فوت شد چهله را از سر بگیرد، خدای تعالی مهماتش را کفایت می کند. یعنی اگر مهمتی یا حاجتی داشته باشد پروردگار متعال آن را برآورده می نماید.

و نیز نقل کرده است که رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) به حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرموده اند:

که هر شب سوره حشر را بخوان تا خدای تعالی شرّ دنیا و آخرت را از تو بردارد.

و بالاخره روایات و خواصّی برای قرائت سوره حشر بالاخص چهار آیه آخر آن سوره نقل شده که در اینجا مقتضی نقل آنها نیست.

ولی از جریانی که ذیلاً نقل می شود استفاده می گردد که این آیات برای شفای جمیع دردها مفید است زیرا عمل امام معصوم (علیه السلام) مانند کلامش حجت است.

در کتاب "مسجد جمکران" نقل شده که :

آقای "حسین آقای شوهر" می گفت :

در زمان طفولیت مادرم فوت شده بود و پدرم زن دیگری گرفته بود، من ناراحت بودم و از اراک و وطن اصلیم فرار کردم و مشغول رانندگی شدم و کم کم شغل میکانیکی را یاد گرفتم و در کارخانه ای که مال یهودیها بود مشغول میکانیکی شدم، در این بین مبتلا به کمردرد شدیدی گردیدم که فوق العاده مرا ناراحت کرده بود. برای معالجه به اطباء زیادی مراجعه کردم و نتیجه ای از آن همه معالجات حاصل نشد. یعنی اطباء به من گفتند:

که عصب موضع درد، ضعیف شده و علاجی ندارد.

لذا من به مسجد جمکران رفتم و به حضرت بقیة الله روحی فداه متوسّل شدم و چند روز در قهوه خانه مسجد جمکران ماندم ولی نتیجه ای نگرفتم و به قم برگشتم. شبی در خواب دیدم که به من می گویند:

از ماندن در قهوه خانه که انسان نتیجه ای حاصلش نمی شود، بلکه باید در خود مسجد بیتوته کنی تا به مقصد برسی . من مجدداً به مسجد جمکران برگشتم و قصد داشتم در ایام البیض ماه رجب عمل امّ داود را بجا بیاورم ، شبی در مسجد تنها بودم ، هیچ کس در آنجا نبود، اعمال مسجد را انجام داده بودم ، ناگهان دیدم سید جلیل القدری که تمام لباسهایش سبز بود و نور غیر زنده ای آن سبزی را احاطه کرده بود در کنار من در میان مسجد نشسته ، من هم در آن موقع در نهایت ناراحتی بودم کمرم در آن لحظه به شدت درد می کرد.

آن آقا رو به من کرد و فرمود:

چه دردی داری ؟ گفتم :

مدتی است که کمرم سخت درد می کند.

--- هوامش ---

۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه ۱۵۱ و جلد ۵۳ صفحه ۳۱۸.

۲- سوره معارج آیه ۷.

۳- مطابق با سوّم مرداد ۳۸۲ و همزمان با ۲۰ ژوئیه ۱۰۰۳ میلادی .

۴- " رهق " اسم قریه ای بوده که در اطراف اردهال است .

۵- نماز امام زمان (عج) در شب جمعه (مفاتیح الجنان صفحه ۴۶۹ در حاشیه و نجم الثاقب صفحه ۲۹۸ و بحارالانوار جلد ۸۹ صفحه ۳۲۳).

۶- سوره فتح آیه ۱۰.

۷- از اعمال مسجد جمکران است .

۸- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه ۷۴.

۹- دجله نهر آب بسیار بزرگی است که از طرف ترکیه به سوی بغداد و از کنار سامراء می‌گذرد.

۱۰- اسم سید بن طاووس است .

۱۱- بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه ۶۱

۱۲- بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه ۳۱۷.

۱۳- سوره طلاق آیه ۳.

۱۴- سوره اعراف آیه ۵۳.

۱۵- ایشان در زمان حیات راضی نبودند که نامشان در کتاب برده شود ولی چون در زمان چاپ چهاردهم این کتاب از دنیا رفته بودند و اجازه داده بودند که نامشان بعد از فوت ذکر شود لذا می‌گوئیم که این مرجع تقلید مرحوم آیه الله العظمی آقای نجفی مرعشی بوده اند خدا ایشان را رحمت کند.

۱۶- سوره بقره آیه ۲۰۰.

۱۷- سوره حشر آیات ۲۲ تا ۲۵.